

## دقتر پنجم

۵      شه حسام الدین که نور انجمست  
 این ضیاء الحق حسام الدینِ راد  
 گر نبودی خلقِ محبوب و کثیف  
 در مدیحت دادِ معنی دادمی  
 لیک لقمهٔ باز آنِ صعوه نیست  
 مدحِ تو حیفتست با زندانیان  
 شرحِ تو غبنست با اهل جهان  
 مدحِ تعریفست در تخریقِ حجاب  
 مادحِ خورشید، مدّاحِ خودست  
 ۱۰      ذمِ خورشید جهان ذمّ خودست  
 تو ببخشا بر کسی کاندر جهان  
 تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها؟  
 یا ز نورِ بی‌حدش توانند کاست  
 هر کسی کو حاسدِ کیهان بود  
 قدر تو بگذشت از درکِ عقول  
 ۱۵      گر چه عاجز آمد این عقل از بیان  
 إِنَّ شَيْئاً كُلَّهُ لَا يُدْرِكُ  
 گر نتانی خورد طوفانِ سحاب  
 راز را گر می‌نیاری در میان  
 نطق‌ها نسبت به تو قشرست، لیک  
 ۲۰      آسمان نسبت به عرش آمد فرود  
 ورنه بس عالیست سوی خاک‌تود  
 طالب آغاز سفرِ پنجمست  
 اوستادانِ صفا را اوستاد  
 ورنه نبودی حلق‌ها تنگ و ضعیف  
 غیر این منطق لبی بگشادمی  
 چاره اکنون آب و روغن کردنیست  
 گویم اندر مجمع روحانیان  
 همچو رازِ عشق، دارم در نهان  
 فارغست از شرح و تعریف آفتاب  
 که دو چشم روشن و نامرمدست  
 که دو چشم کور و تاریک به دست  
 شد حسودِ آفتابِ کامران  
 وز طراوت دادنِ پوشیده‌ها  
 یا به دفع جاه او توانند خاست؟  
 آن حسد، خود مرگ جاویدان بود  
 عقل اندر شرح تو شد بوالفضول  
 عاجزانه جنبشی باید در آن  
 إِعْلَمُوا أَنْ كُلَّهُ لَا يُتْرَكُ  
 کی توان کردن به ترکِ خوردِ آب  
 درک‌ها را تازه کن از قشر آن  
 پیش دیگر فهم‌ها، مغزست نیک  
 ورنه بس عالیست سوی خاک‌تود

<p>پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان گردد این بی‌دیدگان را سُرْمه‌کش کو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش کی طواف مشعلۀ ایمان کنند؟ بندِ طبعی که ز دین تاریک شد چشم در خورشید نتواند گشود کرده موشانه زمین سوراخ‌ها چارمیخِ عقل گشته این چهار</p>	<p>من بگویم وصف تو، تا ره بَرند نور حقّی و به حق جذّابِ جان شرط تعظیم‌ست، تا این نورِ خوش نور یابد مُسْتَعِدَّ تیزگوش سُست‌چشمانی که شب جولان کنند نکته‌های مشکل باریک، شد تا بر آراید هُنر را تار و پود همچو نخلی برنیارد شاخ‌ها چار وصف‌ست این بشر را، دل‌فشار</p>	<p>۲۵</p> <p>۳۰</p>
--	--	---------------------

تفسیر خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَهَرُ مِنْ إِيكٍ

<p>این چهار اَطيّارِ رَه‌زن را بکش هست عقل عاقلان را دیده‌کش بِسْمَلِ ایشان دهد جان را سیل سر بپُرشان تا رهد پاها ز سد بر گُشا که هست پاشان پای تو پُشتِ صد لشکر، سواری می‌شود نامشان شد چار مرغِ فتنه‌جو سر بپُر زین چار مرغِ شومِ بد که نباشد بعد از آن زیشان ضرر کرده‌اند اندر دل خلقان وطن اندرین دور، ای خلیفه حق توی سَرمدی کن خَلقِ ناپاینده را این مثال چار خَلقِ اندر نفوس جاه چون طاوس، و زاغ اُمْنیّت‌ست طامعِ تَأبید، یا عُمَرِ دراز در تَر و دَر خشک می‌جوید دَفین</p>	<p>تو خلیلِ وقتی ای خورشیدهُش زان که هر مرغی ازینها زاغ‌وش چار وَصَفِ تن چو مرغان خلیل ای خلیل اندر خلاص نیک و بد کُل توی و جملگان اجزای تو از تو عالم، روح زاری می‌شود زان کِ i این تن شد مقامِ چار خو خلق را گر زندگی خواهی ابد بازشان زنده کن از نوعی دگر چار مرغِ معنویِ راه‌زن چون امیر جمله دل‌هایِ سوی سَر بپُر این چار مرغِ زنده را بطّ و طاوس‌ست و زاغ‌ست و خروس بطّ حرص آمد، و خروس آن شهوت‌ست مُنیّتش آن که بود اومیدساز بطّ حرص آمد، که نولش در زمین</p>	<p>۳۵</p> <p>۴۰</p> <p>۴۵</p>
---	--	-------------------------------

## دفتر پنجم

یک زمان نبود مُعَطَّل آن گلو نشنود از حکم جز امرِ کُلُّوا  
 همچو یغما چیست خانه می‌کند زود زود انبانِ خود پُر می‌کند  
 اندر انبان می‌فشارد نیک و بد دانه‌های دُر و حَبَّات نُخود  
 تا مبادا یاغیی آید دگر می‌فشارد در جوال او خشک و تر ۵۰  
 وقت تنگ و فرصت اندک، او مخوف در بغل زد هر چه زودتر بی‌وقوف  
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش که نیارد یاغیی آید به پیش  
 لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات می‌کند غارت به مهل و با اَنات  
 آمن‌ست از فوت و از یاغی، که او می‌شناسد قهرِ شه را بر عدو  
 آمن‌ست از خواجه‌تاشان دگر که بیایندش، مُرَاحِم، صَرَفَه‌بَر ۵۵  
 عدل شه را دید در ضَبَطِ حَشَمِ لاجرم نشتابد و ساکن بود  
 بس تائی دارد و صبر و شکیب چشم‌سیر و مُوَثِّرست و پاک‌جیب  
 کین تائی پرتوِ رحمان بود وان شتاب از هَزَّةِ شیطان بود  
 زان که شیطان‌ش بترساند ز فقر بارگیرِ صَبْر را بُکُشَد به عَقْر ۶۰  
 از نُبی بشنو که شیطان در وعید می‌کند تهدیدت از فقر شدید  
 تا خوری زشت و بَری زشت و شتاب نی مروّت، نی تائی، نی ثواب  
 لاجرم کافر خورَد در هفت بطن دین و دل باریک و لاغر، زَفَتْ بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی، صلوات الله علیه،

که الکافر یأکل فی سبّةِ اعماء و المؤمن یأکل فی معاً واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند وقتِ شام ایشان به مسجد آمدند  
 که آمدم ای شاه ما اینجا قُتُقُ ای تو مهمان‌دارِ سُکَّان افق ۶۵  
 بی‌نواییم و رسیده ما ز دور هین بیفشان بر سر ما فضل و نور  
 گفت ای یاران من قسمت کنید که شما پُر از من و خوی من‌اید  
 پُر بود اجسامِ هر لشکر ز شاه زان زندی تیغ بر اعدای جاه  
 تو به خشمِ شه زنی آن تیغ را ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا؟  
 بر برادر، بی‌گناهی، می‌زنی عکسِ خشمِ شاه، گُرزِ دَه‌مَنی ۷۰

## مثنوی معنوی

۷۵      شه یکی جانست و لشکر پُر ازو  
 آبِ روحِ شاه اگر شیرین بود  
 که رعیتِ دین شه دارند و بس  
 هر یکی یاری، یکی مهمان گزید  
 جسم ضخمی داشت، کس او را نبرد  
 مصطفی بُردش چو وا ماند از همه  
 که مقیم خانه بودندی بُزان  
 نان و آش و شیرِ آن هر هفت بُز  
 جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند  
 معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد  
 ۸۰      وقت خفتن رفت و در حُجره نشست  
 از برون زنجیر دَر را در فکند  
 گبر را در نیم‌شب یا صبحدم  
 از فِراش خویش سوی در شتافت  
 در گشادن حيله کرد آن حيله‌ساز  
 ۸۵      شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ  
 حيله کرد او و به خواب اندر خزید  
 زان که ویرانه بُد اندر خاطرش  
 خویش در ویرانه خالی چو دید  
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب  
 ۹۰      ز اندرون او برآمد صد خروش  
 گفت خوابم بتر از بیداریم  
 بانگ می‌زد وا ثُبورا وا ثُبور  
 منتظر که کی شود این شب به سر  
 تا گریزد او چو تیری از کمان  
 ۹۵      قصه بسیارست، کوتاه می‌کنم  
 روح چون آبست و این اجسام جو  
 جمله جوها پُر ز آب خوش شود  
 این چنین فرمود سلطان عَبَس  
 در میان، یک زفت بود و بی‌ندید  
 ماند در مسجد، چو اندر جام، دُرد  
 هفت بُز بُد شیرده اندر رمه  
 بهر دوشیدن برای وقتِ خوان  
 خورد آن بوقحطِ عُوچِ ابنِ غُز  
 که همه در شیر بُز طامع بُدند  
 قسم هژده آدمی تنها بخورد  
 پس کنیزک از غضب در را ببست  
 که ازو بُد خشمگین و دَردمند  
 چون تقاضا آمد و دَرِدِ شکم  
 دست بر در چون نهاد او، بسته یافت  
 نوع نوع، و خود نشد آن بند باز  
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ  
 خویشتن، در خواب در ویرانه دید  
 شد به خواب اندر همانجا منظرش  
 او چنان محتاج، اندر دم برید  
 پُر حَدَث، دیوانه شد از اضطراب  
 زین چنین رسوایی بی خاک‌پوش  
 گه خورم این سو و آن سو می‌ریم  
 همچنان که کافر اندر قعر گور  
 یا برآید در گشادن بانگِ در  
 تا نبیند هیچ کس او را چنان  
 باز شد آن در، رهید از درد و غم

در حجره کشادن مصطفی علیه السلام بر ممان، و خود را پنهان کردن  
تا او خیال کشاننده را نیند و خجل شود و کتبخ سیرون رود

<p>مصطفی صبح آمد و در را گشاد در گشاد و گشت پنهان مصطفی تا برون آید، رود گستاخ، او یا ننهان شد در پس چیزی، و یا صِبْغَةُ اللَّهِ گاه پوشیده کند تا نبیند خصم را پهلوی خویش مصطفی می‌دید احوال شبش تا که پیش از خَبَطِ بگشاید رهی لیک حکمت بود و امر آسمان بس عداوت‌ها، که آن یاری بود جامه خوابِ پر حدث را یک فضول که چنین کردست مهمانت ببین که بیار آن مِطَهْرَه اینجا به پیش هر کسی می‌جست کز بهر خدا ما بشویم این حدث را، تو بهل ای لَعْمَرُک مر ترا حق عُمَر خواند ما برای خدمت تو می‌زییم گفت آن دانم، و لیک این ساعتی‌ست منتظر بودند، کین قول نبی‌ست او به جد می‌شست آن أحداث را که دلش می‌گفت کین را تو بشو</p>	<p>صبح آن گمراه را او راه داد تا نگرده شرمسار آن مُبتلا تا نبیند درگشا را پشت و رو از ویش پوشید دامانِ خدا پرده بی‌چون بر آن ناظر تند قدرت یزدان از آن بیش‌ست بیش لیک مانع بود فرمانِ رَبِّش تا نیفتد زان فضیحت در چهی تا ببیند خویشان را او چنان بس خرابی‌ها، که معماری بود قاصدا آورد در پیش رسول خنده‌ای زد رَحْمَةً لِلْعَالَمِین تا بشویم جمله را با دست خویش جان ما و جسم ما قربان ترا کار دست‌ست این نمط، نه کار دل پس خلیفه کرد و بر کُرسی نشاند چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم؟ که درین شستن بخویشم حکمتی‌ست تا پدید آید که این اسرار چیست؟ خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا که درین جا هست حکمت تو به‌تو</p>
--	---

سبب رجوع کردن آن مہمان بہ خانہ مصطفیٰ علیہ السلام، در آن  
ساعت کہ مصطفیٰ نہالینِ ملوث اورا بہ دست خود می شست، و  
نخل شدن او و جامہ چاک کردن و نوحہ او بر خود و بر سعادت خود

- کافرک را هیکلی بُد یادگار  
گفت آن حُجره کہ شب جا داشتم  
گر چه شرمین بود، شرمش حرص بُرد ۱۲۰  
از پی هیکل، شتاب اندر دوید  
کان یَدُ اللّٰه، آن حدث را ہم بہ خُود  
هیکلش از یاد رفت، و شد پدید  
می زد او دو دست را بر رو و سَر  
آنچنان کہ خون ز بینی و سرش ۱۲۵  
نعرہها زد، خلق جمع آمد برو  
می زد او بر سَر کای بی عقل سر  
سجدہ می کرد او کای کلّ زمین  
تو کہ کلّی، خاضع امرِ ویی  
تو کہ کلّی، خوار و لرزانی ز حق ۱۳۰  
هر زمان می کرد رو بر آسمان  
چون ز حد بیرون، بلرزید و طپید  
ساکنش کرد و بسی بنواختش  
تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟  
طفلِ یک روزہ ہمی داند طریق ۱۳۵  
تو نمی دانی کہ دایۂ دایگان  
گفت فَلْيَبْكُوا كَثِيرًا، گوش دار  
گریۂ ابرست و سوزِ آفتاب  
گر نبودی سوزِ مهر و اشکِ ابر  
کی بُدی معمور این هر چار فصل؟ ۱۴۰
- یاوہ دید آن را و گشت او بی قرار  
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم  
حرص اژدرہاست، نہ چیزی ست خرد  
در وثاقِ مصطفیٰ، و آن را بیدید  
خوش ہمی شوید، کہ دورش چشم بد  
اندرو شوری، گریبان را درید  
کلّہ را می کوفت بر دیوار و در  
شد روان و رحم کرد آن مہترش  
گبر گویان ائہاالنّاس! اِحذروا  
می زد او بر سینہ کای بی نورِ بر  
شرمسارست از تو این جزوِ مہین  
من کہ جزوم ظالم و زشت و غوی  
من کہ جزوم، در خلاف و در سَبَق  
کہ ندارم روی ای قبلۂ جهان  
مصطفی اش در کنار خود کشید  
دیدہ اش بگشاد و داد اشناختش  
تا نگرید طفل، کی جوشد لبن؟  
کہ بگریم تا رسد دایۂ شفیق  
کم دہد بی گریہ شیر او رایگان؟  
تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار  
اُسْتَنْ دنیاء، ہمین دو رشتہ تاب  
کی شدی جسم و عَرَض زفت و سطر؟  
گر نبودی این تَف و این گریہ اصل

## دفتر پنجم

سوزِ مهر و گریهٔ ابرِ جهان      چون همی‌دارد جهان را خوش‌دهان  
 آفتاب عقل را در سوز دار      چشم را چون ابرِ اشک‌افروز دار  
 چشم گریان بایدت، چون طفلِ خرد      کم خور آن نان را، که نان آبِ تو بُرد  
 تن چو با برگ‌ست، روز و شب از آن      شاخِ جان در برگ‌ریزست و خزان  
 برگِ تن بی‌برگیِ جان‌ست زود      این بیاید کاستن، آن را فزود      ۱۴۵  
 اَفْرِضُوا لِلَّهِ، قرض ده زین برگِ تن      تا بروید در عوض در دل چمن  
 قرض ده، کم کن ازین لقمهٔ تنت      تا نماید وَجِهٍ لَا عَيْنٌ رَأَتْ  
 تن ز سرگین، خویش چون خالی کند      پر ز مشک و دُرِّ إِجْلَالِی کند  
 زین پلیدی بدهد و پاکی بَرَد      از يُطَهِّرْكُمْ تَنِّ او بر خورد  
 دیو می‌ترساندت که هین و هین      زین پشیمان گردی و گردی حزین      ۱۵۰  
 گر گدازی زین هوس‌ها تو بدن      بس پشیمان و غمین خواهی شدن  
 این بخور، گرم‌ست و داروی مزاج      و آن بیاشام از پی نفع و علاج  
 هم بدین نیّت که این تن مرکب‌ست      آنچ خو کردست، آتش اَصْوَب‌ست  
 هین مگردان خو، که پیش آید خلل      در دماغ و دل، بزاید صد علل  
 این چنین تهدیدها آن دیوِ دون      آرد و بر خلق خواند صد فسون      ۱۵۵  
 خویش جالینوس سازد در دوا      تا فریید نفس بیمار ترا  
 کین ترا سودست از درد و غمی      گفت آدم را همین، در گندمی  
 پیش آرد هیپی و هیهات را      وز لَوِیْشَه پيچد او لبهات را  
 همچو لب‌های فرس و در وقتِ نعل      تا نماید سنگِ کمتر را چو لعل  
 گوشهات گیرد او چون گوش اسب      می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب      ۱۶۰  
 بِرِ زَنْد بر پات نعلی ز اشتباه      که بمانی تو ز دَرْدِ آن ز راه  
 نعل او هست آن تردّد در دو کار      این کنم؟ یا آن کنم؟ هین هوش دار  
 آن بکن که هست مُخْتَارِ نَبِی      آن مکن که کرد مجنون و صبی  
 حُفَّتِ الْجَنَّةُ، به چه مَحْفُوفِ گشت؟      بِالْمَكَارِهِ، که ازو افزود کشت  
 صد فسون دارد ز حیلت وز دغا      که کند در سَلَّه، گر هست اژدها      ۱۶۵  
 گر بود آب روان، بر بنددش      ور بود حبرِ زمان برخندش  
 عقل را با عقلِ یاری یار کن      اَمْرُهُمْ شُورِی بخوان و کار کن





## دفتر پنجم

روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال  
 وان زکاتش گفت کو از مال خویش می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش ۱۹۰  
 گر به طراری کند پس دو گواه جرح شد در محکمۀ عدل اله  
 هست صیاد، ار کند دانه نثار نه ز رحم و جود، بل بهر شکار  
 هست گربۀ روزه‌دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام  
 کرده بدظن زین کژی صد قوم را کرده بدنام اهل جود و صوم را  
 فضل حق، با این که او کژ می‌تند عاقبت زین جمله پاکش می‌کند ۱۹۵  
 سبق بُرده رحمتش، وان غدر را داده نوری که نباشد بدر را  
 کوششش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خُباط  
 تا که غفاری او ظاهر شود مغفری کلّیش را غافر شود  
 آب بهر این ببارید از سماک تا پلیدان را کند از خُبث پاک

پاک کردن آب هم‌پلیدی را و باز پاک کردن خدای  
 تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیگار کرد و شد نجس تا چنان شد که آب را رد کرد حس ۲۰۰  
 حق ببردش باز در بحر صواب تا به شُستش از کرم آن آب آب  
 سال دیگر آمد او دامن‌کشان هی کجا بودی؟ به دریای خوشان  
 من نجس زینجا شدم، پاک آمدم بستدم خلعت، سوی خاک آمدم  
 هین بیاید ای پلیدان سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من  
 در پذیرم جمله زشتیت را چون ملک پاکی دهم عفريت را ۲۰۵  
 چون شوم آلوده، باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکی‌ها روم  
 دلچ چرکین بر کَنم آنجا ز سر خلعت پاکم دهد بار دگر  
 کار او اینست و کار من همین عالم‌آرایست رَبُّ العالمین  
 گر نبودى این پلیدی‌های ما کی بُدی این بارنامه آب را؟  
 کیسه‌های زر بدزدید از کسی می‌رود هر سو که هین کو مفلسی؟ ۲۱۰  
 یا بریزد بر گیاه رُسته‌ای یا بشوید روی رو ناشسته‌ای  
 یا بگیرد بر سر او حمّال‌وار کشتی بی‌دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان      زان که هر دارو بروید زو چنان  
جانِ هر دُری، دلِ هر دانه‌ای      می‌رود در جو جو داروخانه‌ای  
زو یتیمانِ زمین را پرورش      بستگانِ خُشک را از وی روش  
چون نماند مایه‌اش، تیره شود      همچو ما اندر زمین خیره شود

استغانت آب از حق جلّ جلاله بعد از تیره شدن

نالهِ از باطن برآرد کای خدا      آنچ دادی، دادم و ماندم گدا  
ریختم سرمایه بر پاک و پلید      ای شهِ سرمایه‌ده هَلْ مِنْ مَزید؟  
ابر را گوید ببر جای خوشش      هم تو خورشیدا به بالا بر گشش  
راه‌های مختلف می‌راندش      تا رساند سوی بحر بی‌حدش  
خود غرض زین آب جانِ اولیاست      کو غَسولِ تیرگی‌های شماست  
چون شود تیره ز غدرِ اهلِ فرش      باز گردد سوی پاکی بخش عرش  
باز آرد زان طرف دامن کشان      از طهاراتِ مُحیطِ او درشان  
از تَیْمُ وَا رماند جمله را      وز تَحَرّیِ طَالِبانِ قِبَله را  
ز اختلاطِ خَلْقِ یابد اعتلال      آن سفر جوید که آرِحنا یا بِلال  
ای بِلالِ خوش‌نویِ خوش‌صَهیل      می‌دَنه بَر رَوْ، بزن طَبلِ رَحیل  
جان سفر رفت و بدن اندر قیام      وقتِ رِجعتِ زین سبب گوید سلام  
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام      واسطه شرطست بهر فهم عام  
اندر آتش کی رود بی‌واسطه؟      جز سمندر، کو رهید از رابطه  
واسطهٔ حَمّامِ باید مر تُرا      تا ز آتش خوش کنی تو طبع را  
چون نتانی شد در آتش چون خلیل      گشت حَمّامتِ رسول، آبت دلیل  
سیری از حقّست، لیک اهلِ طَبع      کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شَبع؟  
لطف از حقست لیکن اهلِ تَن      درنیابد لطف، بی‌پردهٔ چمن  
چون نماند واسطهٔ تن، بی‌حجاب      همچو موسی، نورِ مه یابد ز جیب  
این هنرها آب را، هم شاهدست      که اندرونش پُر ز لطفِ ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

## دفتر پنجم

فعل و قول آمد گواهان ضمیر      زین دو بر باطن تو استدلال گیر  
 چون ندارد سیر، سرت در درون      بنگر اندر بولِ رنجور، از برون  
 فعل و قول آن بولِ رنجوران بود      که طیبِ جسم را بُرهان بود  
 و آن طیبِ روح در جانش رود      وز ره جان اندر ایمانش رود  
 حاجتش ناید به فعل و قول خوب      اِحذروهم، هم جواسیسُ القلوب  
 این گواهِ فعل و قول از وی بجو      کو به دریا، نیست واصل همچو جو

در میان آن که نور، خود از اندرون شخصِ منور، بی  
 آن که فعلی و قولی میان کند، گواهی دهد بر نور وی  
 در میان آن که آن نور خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلتان بی فعل عارف و بی قول  
 عارف افزون از آن که به قول و فعل او ظاهر شود چنان که  
 آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات دیگر حاجت نیاید

لیک نور سالکی کز حد گذشت      نور او پُر شد بیابانها و دشت  
 شاهدی اش فارغ آمد از شهود      وز تکلفها و جانبازی و جود  
 نور آن گوهر چو بیرون تافتست      زین تسکسها فراغت یافته‌ست  
 پس مجو از وی گواهِ فعل و گفت      که ازو هر دو جهان چون گل شکفت  
 این گواهی چیست؟ اظهارِ نمان      خواه قول و خواه فعل و غیر آن  
 که عَرَضِ اظهارِ سرّ جوهرست      وصف باقی، وین عَرَضِ بر مَعْبَرست  
 این نشانِ زر، نماند بر محک      زر بماند نیک نام و بی ز شک  
 این صلّات و این جهاد و این صیام      هم نماند، جان بماند نیک‌نام  
 جان چنین افعال و اقوالی نمود      بر محکّ امرِ جوهر را بسود  
 که اعتقادِ راست‌ست، اینک گواه      لیک هست اندر گواهان اشتباه  
 تزکیه باید گواهان را، بدان      تزکیه‌ش صدقی که موقوفی بدان  
 حفظِ لفظِ اندر گواهِ قولی‌ست      حفظِ عهدِ اندر گواهِ فعلی‌ست  
 گر گواهِ قول کژ گوید، رَدست      ور گواهِ فعل کژ پوید، رَدست

۲۵۵ قول و فعل بی‌تناقض بایدت تا قبول اندر زمان بیش آیدت  
 سَعِيْكُمْ شَتِي، تناقض اندرید روز می‌دوزید، شب بر می‌درید  
 پس گواهی با تناقض که شَنُوْد؟ یا مگر حَلِمی کند از لطفِ خُوْد  
 فعل و قول اظهار سِرست و ضمیر هر دو پیدا می‌کند سِرِّ سَتِيْر  
 چون گواهی تزکیه شد، شد قبول ورنه محبوس است اندر مول مول  
 تا تو بستیزی، ستیزند ای حَرُون فَانْتَظِرْهُمْ، اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُوْنَ ۲۶۰

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی آن شهادت را که فرخ بوده است گشت مؤمن، گفت او را مصطفی گفت وَاللَّهِ تا ابد ضیفِ توام زنده کرده و مُعْتَق و دربانِ تو هر که بگزیند جزین بگزیده خوان هر که سوی خوانِ غیرِ تو رود هر که از همسایگیِ تو رود و ر رود بی‌تو سفر او دوردست و ر نشیند بر سرِ اَسپِ شریف و ر بچه گیرد ازو شهنازِ او در نُبیِ شَارِكُهُمْ گفته‌ست حق گفت پیغامبر ز غیب این را جلی یا رسولَ اللّهِ رسالت را تمام این که تو کردی، دو صد مادر نکرد از تو، جانم از اجل نك جان ببرد گشت مهمانِ رسول آن شب عرب کرد الحاحش بخور شیر و رُقَاق این تَكْلُف نیست، نی ناموس و فَن ۲۶۵ ۲۷۰ ۲۷۵

عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی بندهای بسته را بگشوده است که امشبان هم باش تو مهمان ما هر کجا باشم بهر جا که روم این جهان و آن جهان بر خوانِ تو عاقبت دردد گلویش ز استخوان دیو با او، دان که هم‌کاسه بود دیو، بی‌شکئی که همسایه‌ش شود دیو بد همراه و هم‌سفره‌وی‌ست حاسدِ ماهست دیو او را ردیف دیو در نسلش بود انبازِ او هم در اموال و در اولاد ای شفق در مقالاتِ نوادرِ با علی تو نمودی همچو شمسِ بی‌غمام عیسی از افسونش با عازر نکرد عازر ار شد زنده زان دم باز مُرد شیر یک بُز نیمه خورد و بست لب گفت گشتم سیرِ وَاللّهِ، بی‌نفاق سیرتر گشتم از آن که دوش من

۲۸۰ در عجب ماندند جمله اهل بیت  
 پُر شد این قنَدیل زین یک قطره زیت؟  
 آنچ قوت مرغِ بابیلی بود  
 سیری مَعْدَةُ چنین پیلی شود؟  
 فُجْفُجُه افتاد اندر مرد و زن  
 قدرِ پَشَه می خورد آن پیل تن  
 حرص و وَهْمِ کافری سرزیر شد  
 ازدها از قُوتِ موری سیر شد  
 آن گدا چشمی کفر از وی برفت  
 لوتِ ایمانیش لَمْتُر کرد و زَفَت  
 آن که از جوعُ البَقَرِ او می طپید  
 همچو مریم میوه جنت بدید  
 میوه جنت سوی چشمش شتافت  
 معده چون دوزخش آرام یافت  
 ذاتِ ایمان نعمت و لوتیست هول  
 ای قناعت کرده از ایمان به قول

میان آن که نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا  
 می شود، تا او هم یار می شود، روح را، که اسلم شیطانی علی یدی

۲۹۰ گرچه آن مطعومِ جانست و نظر  
 جسم را هم زان نصیبست ای پسر  
 گر نگشتی دیوِ جسم آن را آکول  
 اسلم الشَّیْطَان نفرمودی رسول  
 دیو زان لوتی که مُرده حَی شود  
 تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟  
 دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر  
 عشق را عشقی دگر بُرد مگر  
 از نهان خانه یقین چون می چشد  
 اندک اندک رختِ عشق آنجا کشد  
 یا حریصَ البَطْنِ عَرَجَ هَکَذَا  
 إِنَّمَا الْمِنْهَاجُ تَبْدِيلُ الْغِذَا  
 یا مَرِيضُ الْقَلْبِ عَرَجَ لِلْعِلَاجِ  
 جُمْلَةُ التَّدْبِيرِ تَبْدِيلُ الْمَزَاجِ  
 ۲۹۵ أَيُّهَا الْمَحْبُوسُ فِي رَهْنِ الطَّعَامِ  
 سَوْفَ تَنْجُو إِنْ تَحَمَّلْتَ الْفِطَامِ  
 إِنَّ فِي الْجُوعِ طَعَامٌ وَافِرٌ  
 إِفْتَقِدْهَا وَارْتَجِ يَا نَافِرٌ  
 إِغْتَدِ بِالنُّورِ، كُنْ مِثْلَ الْبَصْرِ  
 وَافِقِ الْأَمْلَاقَ يَا خَيْرَ الْبَشَرِ  
 چون مَلَكِ تَسْبِيحِ حق را کن غذا  
 تا رهی همچون ملایک از ادا  
 جبرئیل ار سوی جیفه کم تند  
 او به قوتِ کی ز کرکس کم زند؟  
 حَبَا خوانی نهاده در جهان  
 لیک از چشم خسیسان بس نهان  
 گر جهان باغی از نعمت شود  
 قسم موش و مار هم خاکی بود

انکارِ اهل تن غذای روح را، ولرزیدن ایشان بر غذای خیس

قسم او خاکست، گر دی، گر بهار      میرِ کَوْنی خاک چون نوشی چو مار؟  
در میان چوب، گوید کرم چوب      مر کِرا باشد چنین حلوی خوب؟  
کرم سرگین در میان آن حدّث      در جهان نُقلی نداند جز خبث

مناجات

<p>گوش را چون حلقه دادی زین سخن کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان سر میند آن مَشک را ای رَبِّ دین بی‌دریغی در عطا یا مُسْتَغَاث داده دل را هر دمی صد فتح باب سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم بر نوشتی، فتنه صد عقل و هوش نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس دم به دم نقش خیالی خوش رقم بر نوشته چشم و عارض، خدّ و خال زان که معشوقِ عدم وافی‌ترست تا دهد تدبیرها را زان نورد</p>	<p>ای خدای بی‌نظیر ایثار کن گوش ما گیر و بدان مجلس کشان چون به ما بویی رسانیدی ازین از تو نوشند، آر ذُکُورند، آر اِنَاث ای دعا ناگفته از تو مُسْتَجَاب چند حرفی نقش کردی از رُقُوم نونِ ابرو صاد چشم و جیم گوش زان حُرُوفت شد خرد باریک‌ریس در خورِ هر فکر بسته بر عدم حرف‌های طُرفه بر لوح خیال بر عدم باشم، نه بر موجود، مَسْت عقل را خط خوانِ آن اشکال کرد</p>	<p>۳۰۵</p> <p>۳۱۰</p> <p>۳۱۵</p>
--	---	----------------------------------

تمثیل لوح محفوظ، و ادراک عقل هر کسی از آن لوح، آن که امر و قسمت  
و مقدور هر روزه وی است، همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از  
لوح اعظم عقل مثال جبرئیل است و نظر او به تفکر به سوی غیبی که محمود  
اوست در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شوکارهای هر روزینه مانند  
نظر جبرئیل است در لوح و فهم کردن او از لوح

چون ملک از لوح محفوظ، آن خرد  
بر عدم تحریرها بین بی بنان  
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو  
از خیالی گشته شخصی پرشکوه ۳۲۰

وز خیالی آن دگر با جهد مُر  
و آن دگر بهر ترهّب در کُنِشت  
از خیال، آن رهن رسته شده  
در پری خوانی یکی دل کرده گم

این روشها مختلف بیند برون ۳۲۵  
این در آن حیران شده، کان بر چی است؟  
آن خیالات ار نَبْدُ نامؤتلف  
قبله جان را چو پنهان کرده اند

هر صباحی درس هر روزه بَرَد  
و از سوادش حیرت سوداییان  
گشته در سودای گنجی گنج کاو  
روی آورده به معدنهای کوه

رو نهاده سوی دریا بهر دُر  
و آن یکی اندر حریصی سوی کِشت  
وز خیال، این مرهم خسته شده  
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم

زان خیالات مُلَوْن ز اندرون  
هر چشنده آن دگر را نافیست  
چون ز بیرون شد روشها مختلف؟  
هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روش های مختلف و همت های گوناگون به اختلاف تخری مخریان  
در وقت نماز قبله را در وقت تاریکی و تخری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تَحَرّی می کنند  
چون که کعبه رو نماید صُبْحگاه ۳۳۰  
یا چو غواصان به زیر قعر آب  
هر کسی چیزی همی چپند شتاب

بر خیال قبله سوی می تَنند  
کشف گردد که کی گم کردست راه؟  
هر کسی چیزی همی چپند شتاب

### مثنوی معنوی

بر امیدِ گوهر و دُرِّ ثمین	توبره پُر می‌کنند از آن و این	۳۳۵
چون بر آیند از تگِ دریایِ ژرف	کشف گردد صاحبِ دُرِّ شگرف	
و آن دگر که بُرد مرواریدِ خُرد	و آن دگر که سنگ‌ریزه و شبّه بُرد	
هَكَذَى يَبْلُوهُمْ بِالسَّاهِرَةِ	فِتْنَةً ذَاتُ افْتِصَاحٍ قَاهِرَةِ	
همچنین هر قوم چون پروانگان	گردِ شمعی پرزنان اندر جهان	
خویشتن بر آتشی برمی‌زنند	گردِ شمع خود طوافی می‌کنند	
بر امیدِ آتشِ موسیِ بخت	کز لهییش سبزتر گردد درخت	
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شرر را، آن گمان بُرده همه	
چون برآید صبحدم نورِ خُلود	وا نماید هر یکی چه شمع بود؟	۳۴۰
هر کرا پَر سوخت زان شمع ظفر	بدهدش آن شمع خوش هشتاد پَر	
جَوْقِ پروانهٔ دو دیده دوخته	مانده زیرِ شمعِ بد، پَر سوخته	
می‌تپد اندر پشیمانی و سوز	می‌کند آه از هوای چشم‌دوز	
شمع او گوید که چون من سوختم	کی ترا برهانم از سوز و ستم؟	
شمع او گریان که من سرسوخته	چون کنم مر غیر را افروخته؟	۳۴۵

### تفسیر یا حُسرَةَ عَلَی الْعِبَادِ

او همی‌گوید که از اشکال تو	غرّه گشتم، دیر دیدم حالِ تو	
شمعِ مُرده، باده رفته، دلربا	غوطه خورد از ننگ کژبینی ما	
ظَلَّتِ الْأَرْيَاحُ خُسْرًا مَعْرَمًا	نَشْتَكِي شَكْوَى إِلَى اللَّهِ الْعَمَى	
حَبْدًا أَرْوَاحُ إِخْوَانٍ ثِقَاتٍ	مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ	
هر کسی رویی به سویی برده‌اند	وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند	۳۵۰
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی	وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی	
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی	
زان فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبادوزی ما	

### سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول



## دفتر پنجم

صوفی بدید جبّه در حَرَج	پیش آمد بعد بدیدن فرج	۳۵۵
کرد نام آن دریده فَرَجی	این لقب شد فاش زان مرد نَجی	
این لقب شد فاش، و صافش شیخ بُرد	ماند اندر طبعِ خلقان حرفِ دُرد	
همچنین هر نام، صافی داشته‌ست	اسم را چون دُردی بگذاشته‌ست	
هر که گِلِ خوارست، دُردی را گرفت	رفت صوفی سویِ صافی، ناشکفت	
گفت لا بُد دُرد را صافی بود	زین دلالت دل به صَفوت می‌رود	
دُردُ عُسْر افتاد، و صافش یُسْر او	صاف چون خُرما، و دُردی بُسر او	۳۶۰
یُسْر با عُسْرست، هین آیسِ مباح	راه داری زین مَمات اندر معاش	
رُوحِ خواهی، جبّه بشکاف ای پسر	تا از آن صَفوت برآری زود سر	
هست صوفی آن که شد صَفوت طلب	نه از لباس صوف و خیاطی و دَب	
صوفی، گشته به پیش این لِثام	أَلْخِیَاطَه وَاللِّوَاطَه، وَالسَّلَام	
بر خیال آن صفا و نام نیک	رنگ پوشیدن نکو باشد، ولیک	۳۶۵
بر خیالش گر روی تا اصل او	نی چو عَبَادِ خِیَالِ تُو به تُو	
دور باش غیرت آمد خیال	گرد بر گرد سراپرده جمال	
بسته هر جوینده را که راه نیست	هر خیالش پیش می‌آید بیست	
جز مگر آن تیزکوش تیزهوش	کِش بُود از جِیش نُصرت‌هاش جوش	
نَجْهَد از تخیل‌ها، نی شه شود	تیرِ شه بنماید، آنکه ره شود	۳۷۰
این دل سرگشته را تدبیر بخش	وین کمان‌های دو تُو را تیر بخش	
جرع‌ای بر ریختی زان خُفیه جام	بر زمین خاک مین کَاسِ الْکِرَام	
هست بر زلف و رخ از جُرعه‌ش نشان	خاک را شاهان همی‌لیسند از آن	
جرعه حُسن‌ست اندر خاکِ گَش	که به صد دل روز و شب می‌بوسی‌اش	
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	مر ترا، تا صاف او خود چون کند؟	۳۷۵
هر کسی پیشِ کلوخی جامه‌چاک	که آن کلوخ از حُسن آمد جرع‌ناک	
جرع‌ای بر ماه و خورشید و حَمَل	جرع‌ای بر عرش و کرسی و زُحَل	
جرعه گویش، ای عجب، یا کیمیا؟	که ز اسبیش بود چندین بها	
جِدْ طلبِ آسِیبِ او، ای ذوفنون	لَا یَمَسُّ ذَاکَ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ	
جرع‌ای بر زَرّ و بر لعل و دُرّر	جرع‌ای بر خمر و بر نُقل و ثَمَر	۳۸۰
جرع‌ای بر روی خوبانِ لَطاف	تا چگونه باشد آن راواقِ صاف	

چون شوی چون بینی آن را بی ز طین؟	چون همی مالی زبان را اندرین	
زین کلوخ تن به مُردن شد جدا	چون که وقت مرگ آن جرعه صفا	
این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟	آنچ می ماند کنی دفنش تو زود	
من نتانم گفت لطفِ آن وصال	جان چو بی این جیفه بنماید جمال	۳۸۵
شرح نتوان کرد زان کار و کیا	مه چو بی این ابر بنماید ضیا	
کین سلاطین کاسه لیسان وی اند	حبّذا آن مطبخ پُر نوش و قند	
که بود هر خرمن آن را دانه چین	حبّذا آن خرمنِ صحرای دین	
که بود زو هفت دریا شب نمی	حبّذا دریایِ عُمَرِ بی غمی	
بر سرِ این شوره خاکِ زبردست	جرعه ای چون ریخت ساقی الّست	۳۹۰
جرعه دیگر، که بس بی کوششیم	جوش کرد آن خاک، و ما زان جوششیم	
ور نبود این گفتنی، نک تن زدم	گر روا بُد، ناله کردم از عدم	
از خلیل آموز که آن بط کُشتنی ست	این بیانِ بَطِّ حرصِ مُنثنی ست	
ترسم از فوتِ سخن های دگر	هست در بط غیرِ این بس خیر و شر	

صفت طاوس و طبع او و سبب کُشتن ابراهیم علیه السلام او را

کو کند جلوه برای نام و ننگ	آمدیم اکنون به طاوسِ دورنگ	۳۹۵
وز نتیجه و فایده آن بی خبر	همّتِ او صید خلق از خیر و شر	
دام را چه علم از مقصودِ کار؟	بی خبر چون دام می گیرد شکار	
زین گرفتِ بیهدهش دارم شگفت	دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت	
با دو صد دلداری، و بگذاشتی	ای برادرِ دوستانِ افراشتی	
صیدِ مردم کردن از دامِ و داد؟	کارت این بودست از وقتِ ولاد	۴۰۰
دست در کُن، هیچ یابی تار و پود؟	زان شکار و آنبُهی و باد و بود	
تو به جدِ در صیدِ خلقانی هنوز	بیشتر رفته ست و بیگاهست روز	
وین دگر را صید می کن چون لِثام	آن یکی می گیر و آن می هِل ز دام	
اینت لِعَبِ کودکانِ بی خبر	باز این را می هِل و می جو دگر	
دام بر تو جز صداع و قید نی	شب شود، در دام تو یک صید نی	۴۰۵
که شدی محبوس و محرومی ز کام	پس تو خود را صید می کردی به دام	

## دفتر پنجم

در زمانه صاحبِ دامی بود همچو ما احمق، که صید خود کند؟  
 چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام رنج بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام  
 آن که ارزد صید را عشق‌ست و بس لیک او کی گنجد اندر دامِ کس؟  
 تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری، به دام او روی  
 عشق می‌گوید به گوشم پست پست صید بودن خوش‌تر از صیادی‌ست  
 گولِ من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو  
 بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش دعویِ شمعی مکن، پروانه باش  
 تا ببینی چاشنیِ زندگی سلطنتِ بینی، نهان در بندگی  
 نعلِ بینی بازگونه در جهان تخته‌بندان را لقب گشته شهان  
 بس طناب اندر گلو و تاجِ دار بر وی انبوهی که اینک تاجدار  
 همچو گورِ کافران، بیرون حُلل اندرون قهرِ خدا عزّ و جل  
 چون قُبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند پردهٔ پندار پیش آورده‌اند  
 طبعِ مسکینتِ مُجَصَّص از هنر همچو نخلِ موم، بی‌برگ و ثمر

در میان آن که لطف حق را همه کس داند و قمر حق را همه کس داند و همه از  
 قمر حق گریزانند و به لطف حق در آویزان اما حق تعالی قمرها را در لطف پنهان  
 کرد و لطفها را در قمر پنهان کرد نعل بازگونه و تلیس و مکر اسد بود تا اهل تمیز  
 وینظر به نور اسد از حالی پنهان و ظاهر پنهان جدا شوند که لیسو کلمه اَکْبَرُ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که تو چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو  
 گفت بی‌چون دیدم، اما بهر قال بازگویم مختصر آن را مثال  
 دیدمش، سوی چپ او آذری سوی دست راست، جوی کوثری  
 سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی سوی دست راستش جوی خوشی  
 سوی آن آتش گروهی بُرده دست بهر آن کوثر گروهی شاد و مست  
 لیک لَعِبِ بازگونه بود سخت پیش پای هر شقی و نیکبخت  
 هر که در آتش همی‌رفت و شرر از میان آب بر می‌کرد سر  
 هر که سوی آب می‌رفت از میان او در آتش یافت می‌شد در زمان

## مثنوی معنوی

<p>هر که سوی راست شد و آب زلال وان که شد سوی شمال آتشین کم کسی بر سر این مُضمر زدی جز کسی که بر سرش اقبال ریخت کرده ذوق نقد را معبود خلق جَووقِ جَووقِ وصف صف از حرص و شتاب لاجرم ز آتش برآوردند سر بانگ میزد آتش ای گیجان گول چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر ای خلیل اینجا شرار و دود نیست چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای جان پروانه همی‌دارد ندا تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان بر من آرد رحم جاهل از خری خاصه این آتش که جان آب‌هاست او ببینند نور و در ناری رود این چنین لعب آمد از ربّ جلیل آتشی را شکل آبی داده‌اند ساحری صحن برنجی را به فنّ خانه را او پُر ز کزدم‌ها نمود چون که جادو می‌نماید صد چنین لاجرم از سحر یزدان قرن قرن ساحرانشان بنده بودند و غلام هین بخوان قرآن، ببین سحر حلال من نی‌ام فرعون کایم سوی نیل نیست آتش، هست آن ماء معین پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز زان که عقلت جوهرست، این دو عرض</p>	<p>۴۳۰</p> <p>۴۳۵</p> <p>۴۴۰</p> <p>۴۴۵</p> <p>۴۵۰</p> <p>۴۵۵</p>
<p>سر ز آتش بر زد، از سوی شمال سر برون می‌کرد از سوی یمین لاجرم کم کس در آن آتش شدی کو رها کرد آب و در آتش گریخت لاجرم زین لعب مغبون بود خلق مُحتَرز ز آتش، گریزان سوی آب اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر من نیم آتش منم چشمه قبول در من آی و هیچ مگریز از شر جز که سحر و خدعه نمرود نیست آتش آب تست و تو پروانه‌ای کای دریغا صد هزارم پُر بُدی کوری چشم و دل نامحرمان من برو رحم آرم از بینش‌وری کار پروانه به عکس کار ماست دل ببیند نار و در نوری شود تا ببینی کیست از آل خلیل واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند صحن پُر کرمی کند در انجمن از دم سحر، و خود آن کزدم نبود چون بود دستان جادوآفرین؟ اندر افتادند چون زن، زیر پهن اندر افتادند چون صعوه به دام سرنگونی مکرهای کالجبال سوی آتش می‌روم من چون خلیل وآن دگر از مکر، آب آتشین ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز این دو در تکمیل آن شد مُفترَض</p>	





در میان آن که بیچ چشم بدی آدمی را چنان مملک نیست که چشم پسند خویشتن، مگر که چشم او  
مبدل شده باشد به نور حق، که بی یسمع و بی بصیر و خویشتن او بی خویشتن شده

پیرِ طاوست مبین، و پای بین  
که بلغزد کوه از چشمِ بدان  
احمدِ چون کوه، لغزید از نظر  
در عجب درماند کین لغزش ز چیست؟  
تا بیامد آیت و آگاه کرد  
گر بُدی غیرِ تو در دم لا شدی  
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان  
عبرتی گیر، اندر آن که کُن نگاه  
۵۰۰

تا که سوء العین نگشاید کمین  
یُزْلِقُونَكَ از نُبی بر خوان بدان  
در میان راهِ بی‌گل، بی‌مطر  
من نپندارم که این حالت تهی‌ست  
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد  
صید چشم و سُخرهٔ اِفْنَا شدی  
وین که لغزیدی، بُد از بهر نشان  
برگِ خود عرضه مکن ای کم ز گاه  
۵۰۵

تفسیر و این یکاد الذین کفروا لیرلقونک با بصرهم الیه

یا رسول الله در آن نادی کسان  
از نظرشان کله شیرِ عرین  
بر شتر چشم افکند همچون حِمام  
که برو از پیه این اشتر بخر  
سر بریده از مرض آن اشتری  
کز حسد وز چشمِ بد بی‌هیچ شک  
آبِ پنهان‌ست و دولابِ آشکار  
چشمِ نیکو شد دوای چشمِ بد  
سَبَقُ رحمتِ راست و او از رحمت‌ست  
رحمتش بر نِقمتش غالب شود  
کو نتیجهٔ رحمت‌ست، و ضدِّ او  
حرصِ بط یکتاست، این پنجاه تاست  
۵۱۰

می‌زنند از چشمِ بد بر گرسنان  
وا شکافد تا کند آن شیر انین  
وانگهان بفرستد اندر پی غلام  
ببند اشتر را سقط او راه بر  
کو بتگ با اسب می‌کردی مری  
سیر و گردش را بگرداند فلک  
لیک در گردش، بود آب اصل کار  
چشمِ بد را لا کند زیر لگد  
چشمِ بد محصولِ قهر و لعنت‌ست  
چیره زین شد هر نَبی بر ضدِّ خود  
از نتیجهٔ قهر بود آن زشت‌رو  
حرصِ شهوتِ مار و منصب اژدهاست

حرصِ بط از شهوتِ حلقست و فرج  
 از ألوهیت زند در جاه لاف  
 ۵۲۰ زلتِ آدم ز اشکم بود و باه  
 لاجرم او زود استغفار کرد  
 حرصِ حلق و فرج هم خود بدرگیست  
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر  
 اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند  
 ۵۲۵ شیطنت گردن کشی بُد در لغت  
 صد خورنده گنجد اندر گردِ خون  
 آن نخواهد کین بود بر پشت خاک  
 آن شنیدستی که الْمَلِكُ عَقِيمٌ؟  
 که عقیمست و ورا فرزند نیست  
 ۵۳۰ هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرَد  
 هیچ شو وا ره تو از دندان او  
 چون که گشتی هیچ، از سندان مترس  
 هست الوهیتِ ردای ذوالجلال  
 تاج از آن اوست، آنِ ما کمر  
 ۵۳۵ فتنه تست این پرِ طاووسیات  
 که اشتراک باید و قُدوسیات  
 در ریاست بیست چندانست درج  
 طامع شرکت کجا باشد مُعاف؟  
 وآن ابلیس از تکبر بود و جاه  
 وآن لعین از توبه استکبار کرد  
 لیک منصب نیست آن، اشکستگیست  
 باز گویم، دفتری باید دگر  
 نی ستوری را که در مَرعی بماند  
 مُسْتَحِقِّ لعنت آمد این صفت  
 دو ریاستجو نگنجد در جهان  
 تا مَلِک بُکشد پدر را ز اشتراک  
 قطع خویشی کرد مُلکتجو ز بیم  
 همچو آتش با کَسَش پیوند نیست  
 چون نیابد هیچ، خود را میخورد  
 رحم کم جو از دل سندان او  
 هر صباح از فقرِ مطلق گیر درس  
 هر که در پوشد، برو گردد و بال  
 وای او کز حدّ خود دارد گذر  
 که اشتراک باید و قُدوسیات

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پرنیای خود را می‌کند به مقلد و می‌انداخت،  
 و تن خود را گل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که درینت نمی‌آید؟ گفت  
 می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان من است.

پرّ خود می‌کند طاوسی به دشت  
 گفت طاوسا چنین پرّ سنی  
 خود دلت چون می‌دهد تا این حُلل  
 هر پرت را از عزیزی و پسند  
 بی دروغ از بیخ چون برمی‌کنی؟  
 بر کنی، اندازیش اندر و حلّ؟  
 یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت  
 حافظان در طّی مصحف می‌نهند



۵۴۰ بهر تحریکِ هوایِ سودمند از پر تو بادبیزن می‌کنند  
 این چه ناشکری و چه بی‌باکی‌ست؟ تو نمی‌دانی که نقّاش کی‌ست؟  
 یا همی‌دانی و نازی می‌کنی؟ قاصدا قلعِ طِرازی می‌کنی؟  
 ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه  
 ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کم خایش، که دارد صد خطر  
 ۵۴۵ ایمن آبادست آن راهِ نیاز ترکِ نازش گیر، و با آن ره بساز  
 ای بسا نازآوری زد پرّ و بال آخِرُ الأمر، آن بر آن کس شد و بال  
 خوُشیِ ناز از دمی بفرزادت بیم و ترسِ مُضمرش بگدازدت  
 وین نیاز از چه که لاغر می‌کند صدر را چون بدر آنور می‌کند  
 چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد  
 ۵۵۰ چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند  
 مُرده شو تا مُخْرَجُ الحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌ای زین مرده بیرون آورد  
 دئی شوی، بینی تو اِخْرَاجِ بهار لیل گردی، بینی ایلَاجِ نهار  
 بر مکن آن پر که نپذیرد رُفُو روی مخراش از عزا ای خوب‌رو  
 آنچنان رویی که چون شمسِ ضُحاست آنچنان رخ را خراشیدن خطاست  
 ۵۵۵ زخم ناخن بر چنان رخ کافرست که رخِ مه در فراق او گریست  
 یا نمی‌بینی تو روی خویش را ترک کن خویِ لجاجِ اندیش را

در میان آن که صفا و سادگیِ نفسِ مطمئنّه از فکرَت با مشوش شود، چنان که  
 بر روی آینه‌چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

۵۶۰ رویِ نفسِ مُطْمَئِنِّه در جسد زخم ناخن‌هایِ فکرت می‌کشد  
 فکرتِ بَدِ ناخنِ پُر زهر دان می‌خراشد در تَعَمَّقِ رویِ جان  
 تا گشاید عَقْدَه اِشْکال را در حَدَثِ کردست زرین بیل را  
 عَقْدَه را بگشاده گیر ای مُنتهی عَقْدَه سخت‌ست بر کیسه تھی  
 دز گشادِ عَقْدَه‌ها گشتی تو پیر عَقْدَه چندی دگر بگشاده گیر  
 عَقْدَه‌ای که آن بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟

حلّ این اشکال کن، گر آدمی  
حدّ اعیان و عَرَض دانسته گیر  
چون بدانی حدّ خود، زین حدگریز ۵۶۵  
عمر در مَحْمُول و در موضوع رفت  
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر  
جز به مصنوعی ندیدی صناعی  
می فزاید در وسایط فلسفی  
این گریزد از دلیل و از حجاب ۵۷۰  
گر دخان او را دلیل آتش است  
خاصه این آتش که از قُربِ ولا  
پس سیه کاری بود رفتن ز جان  
خرج این کُن دم، اگر آدمی  
حدّ خود را دان، که نبود زین گزیر  
تا به بی حد در رسی، ای خاکبیز  
بی بصیرت، عمر در مسموع رفت  
باطل آمد، در نتیجه خود نگر  
بر قیاسِ اقتراعی قانعی  
از دلایل، باز برعکش صفی؟  
از پی مدلول، سر بُرده به جیب  
بی دخان ما را در آن آتش خوش است  
از دخان نزدیک تر آمد به ما  
بهر تخیلات جان، سوی دخان

در میان قول رسول علیه السلام لا رَهْبَانِيَةَ فِي الْاِسْلَامِ

بر مکن پر را، و دل بر کن ازو  
چون عدو نبود، جهاد آمد مُحال ۵۷۵  
صبر، نبود چون نباشد میلِ تو  
هین مکن خود را خَصِيّ رهبان مشو  
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود  
اَنْفِقُوا گفتست، پس کسپی بکن  
گر چه آورد اَنْفِقُوا را مطلق او ۵۸۰  
همچنان چون شاه فرمود اِصْبِرُوا  
پس کُلُوا از بهر دام شهوت است  
چون که مَحْمُولٌ به نبود لَدَيْهِ  
چون که رنج صبر نبود مر ترا  
حَبَا آن شرط و شادا آن جزا ۵۸۵  
زان که شرط این جهاد، آمد عدو  
شهوت نبود، نباشد امثال  
خضم چون نبود، چه حاجت حَيْلِ تو؟  
زان که عِفَّت هست شهوت را گرو  
غازی بر مردگان نتوان نمود  
زان که نبود خرج بی دخل کهن  
تو بخوان که اِكْسِبُوا ثُمَّ اَنْفِقُوا  
رغبتی باید کزان تابی تو رو  
بعد از آن لَأْتَسِرْفُوا آن عِفَّت است  
نیست ممکن بودِ مَحْمُولٌ عَلَيْهِ  
شرط نبود، پس فرو ناید جزا  
آن جزایِ دل نوازِ جان فزا

در میان آن که ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است

## دفتر پنجم

عاشقان را شادمانی و غم اوست  
غیر معشوق ار تماشایی بود  
عشق آن شعله‌ست، کو چون بر فروخت  
تیغ لا در قتلِ غیرِ حق براند  
ماند إِلَّا اللهُ، باقی جمله رفت  
خود همو بود آخرین و اولین  
ای عجب، حُسنی بود جز عکس آن؟  
آن تنی را که بود در جان خلل  
این کسی داند که روزی زنده بود  
وان که چشم او ندیدست آن رُخان  
چون ندید او عُمَرُ عَبْدِ الْعَزِيزِ  
چون ندید او مارِ موسی را ثبات  
مرغ کو ناخورده است آب زلال  
جز به ضد، ضد را همی‌توان شناخت  
لاجرم دنیا مقدم آمدست  
چون ازینجا وا رهی آنجا روی  
گویی آنجا خاک را می‌بیختم  
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل

دست‌مُزد و أُجرتِ خدمت هم اوست  
عشق نبود، هرزه سودایی بود  
هرچه جز معشوق باقی، جمله سوخت  
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند؟  
شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوزِ زَفَت  
شِرک جز از دیدهٔ احوال مبین  
نیست تن را جنبشی از غیرِ جان  
خوش نگردد گر بگیری در عسل  
از کف این جانِ جانِ جامی ربود  
پیش او، جان‌ست این تَفِّ دِخان  
پیش او عادل بود حَجَّاجِ نِیز  
در حِبَالِ سِحْرِ پندارد حیات  
اندر آب شور دارد پَرّ و بال  
چون ببیند زخم، بشناسد نواخت  
تا بدانی قدرِ اقلیمِ اَلَسْت  
در شکرخانهٔ اَبَدِ شاکر شوی  
زین جهانِ پاک می‌بگریختم  
تا عذابم کم بُدی اندر وَجَل

در تفسیر قول رسول علیه السلام مَاتَ مَنْ مَاتَ الْاَوْ تَمَّتْ اَنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَا  
مَاتَ، اِنْ كَانَ بَرًّا لَيَكُونَنَّ اِلَى وُصُولِ الْبَرِّ اَعْجَلًا، وَاِنْ كَانَ فَاجِرًا لَيَقْلَنَّ فُجُورُهُ

زین بفرمودست آن آگه رسول  
نبود او را حَسْرَتِ نُقْلان و موت  
هر که میرد، خود تمنی باشدش  
گر بود بد، تا بدی کمتر بُدی  
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام

که هر آن که مُرد و کرد از تن نزول  
لیک باشد حَسْرَتِ تَقْصیر و فوت  
که بُدی زین پیش نقل مقصدش  
ور تقی، تا خانه زوتر آمدی  
دم به دم من پَرده می‌افزوده‌ام

گر ازین زودتر مرا مَعْبَر بُدی  
 از حریمی کم دران روی قنوع ۶۱۰  
 همچنین از بُخل کم در روی جود  
 بر مکن آن پَرِ خُلد آرای را  
 چون شنید این پند، در وی بنگریست  
 نوحه و گریه درازِ دَردمند  
 و آن که می‌پُرسید پَر کندن ز چیست؟ ۶۱۵  
 کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟  
 می‌چکید از چشم تر بر خاک، آب  
 گریه با صدق بر جان‌ها زند  
 عقل و دل‌ها بی‌گمان عرشی‌اند  
 این حجاب و پرده‌ام کمتر بُدی  
 وز تکبّر کم دران چهره خُشوع  
 وز بلیسی چهره خوب سُجود  
 بر مکن آن پَرِ رَه‌پیمای را  
 بعد از آن در نوحه آمد، می‌گریست  
 هر که آنجا بود، بر گریه‌ش فکند  
 بی‌جوابی شد پشیمان، می‌گریست  
 او ز غم پُر بود، شورانیدمش  
 اندر آن هر قطره، مُدْرَج صد جواب  
 تا که چرخ و عرش را گریان کند  
 در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در میان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس اند، همچون ماروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک ۶۲۰  
 عالم سفلی و شهبانی درند  
 سحر و ضدّ سحر را بی‌اختیار  
 لیک اوّل پند بدهندش که هین  
 ما بیاموزیم این سحر ای فُلان  
 که امتحان را شرط، باشد اختیار ۶۲۵  
 میل‌ها، همچون سگان خفته‌اند  
 چون که قدرت نیست، خفتند این رده  
 تا که مُرداری در آید در میان  
 چون در آن کوچه خری مردار شد  
 حرص‌های رفته اندر کتم غیب ۶۳۰  
 موبه موی هر سگی دندان شده  
 نیم زیرش حيله بالا آن غضب  
 شعله شعله می‌رسد از لامکان  
 بسته‌اند اینجا به چاهِ سهمناک  
 اندرین چه گشته‌اند از جُرْم‌بند  
 زین دو آموزند نیکان و شرار  
 سحر را از ما میاموز و مچین  
 از برای ابتلا و امتحان  
 اختیاری نبود بی‌اقتدار  
 اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند  
 همچو هیزم‌پاره‌ها، و تن‌زده  
 نفخِ صورِ حرص، کوید بر سگان  
 صد سگ خفته بدان بیدار شد  
 تاختن آورد، سر بر زد ز جیب  
 وز برای حيله دُم جنبان شده  
 چون ضعیف آتش، که یابد او حَطَب  
 می‌رود دود لَهَب تا آسمان

## دفتر پنجم

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند      چون شکاری نیست‌شان، بنهفته‌اند  
 ۶۳۵ یا چو بازانند و دیده دوخته      در حجاب، از عشقِ صیدی سوخته  
 تا کُله بردارد و ببند شکار      آنگهان سازد طواف کوهسار  
 شهوتِ رنجور ساکن می‌بود      خاطر او سوی صحت می‌رود  
 چون ببیند نان و سیب و خربزه      در مصاف آید مزه و خوفِ بزه  
 گر بود صبار، دیدن سود اوست      آن تهیجِ طبع سُستش را نکوست  
 ۶۴۰ ور نباشد صبر، پس نادیده به      تیر دور اولی، ز مردِ بی‌زره

### جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد، گفت رُو      که تو رنگ و بوی را هستی گرو  
 آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا      سوی من آید پی این بال‌ها  
 ای بسا صیادِ بی‌رحمت مدام      بهر این پرها نهد هر سُوم دام  
 چند تیرانداز بهر بال‌ها      تیر سوی من کشد اندر هوا  
 ۶۴۵ چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن      زین قضا و زین بلا و زین فتن  
 آن به آید که شوم زشت و گریه      تا بُوم آمین درین کهسار و تیه  
 این سلاح عجب من شد ای فتی      عجب آرد مُعجبان را صد بلا

### بیان آن که هنر با وزیرکی با مال دنیا، همچون پرهای طاوس عدو جانست

پس هنر، آمد هلاکت خام را      کز پی دانه، نبیند دام را  
 اختیار آن را نکو باشد که او      مالکِ خود باشد اندر اِنقوا  
 ۶۵۰ چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار      دور کن آلت، بینداز اختیار  
 جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست      بر کَنم پَر را که در قصدِ سرست  
 نیست انگارد پَرِ خود را صبور      تا پرش در نفکند، در شرّ و شور  
 پس زیانش نیست پَر، گو بر مکن      گر رسد تیری، به پیش آرد مِجن  
 لیک بر من پَرِ زیبا دشمنی‌ست      چون که از جلوه‌گری صبریم نیست  
 ۶۵۵ گر بُدی صبر و حِفاظم راه‌بر      بر فزودی ز اختیارم کَر و فر

### مثنوی معنوی

همچو طفلم، یا چو مست، اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من  
 گر مرا عقلی بُدی و مُنْزَجَر تیغ اندر دست من بودی ظفر  
 عقل باید نوره چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب  
 چون ندارم عقلِ تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح؟  
 در چه اندازم کنون تیغ و مِجَن کین سلاح خصم من خواهد شدن ۶۶۰  
 چون ندارم زور و یاری و سند تیغم او بستاند و بر من زند  
 رغم این نفس وقیحه‌خوی را که نیوشد رو، خراشم روی را  
 تا شود کم این جمال و این کمال چون نماند رو کم اتم در وبال  
 چون بدین نیت خراشم، بزه نیست که به زخم، این روی را پوشیدنی‌ست  
 گر دلم خوی ستیری داشتی روی خوبم جز صفا نفراشتی ۶۶۵  
 چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح خصم دیدم، زود بشکستم سلاح  
 تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال  
 می‌گریزم، تا رگم جُنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود؟  
 آن که از غیری بود او را فرار چون ازو بُبرید گیرد او قرار  
 من که خصم هم منم، اندر گریز تا ابد کار من آمد خیزخیز ۶۷۰  
 نه به هندست آمن و نه در ختن آن‌که خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بی‌خودان کی از شر خود و نمر خود آمن شده اند کی فانی اند در بقای  
 حق، هم چون ستارگان کی فانی اند روز در آفتاب، و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمدوار بی‌سایه شود  
 فَقْرُ فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی‌سایه شد  
 شمع، جمله شد زبانه پا و سر سایه را نبود به گرد او گذر  
 موم از خویش و ز سایه در گریخت در شعاع، از بهر او که شمع ریخت ۶۷۵  
 گفت او بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم  
 این شعاع باقی آمد، مُفْتَرَض نه شعاع شمع فانی عَرْض  
 شمع چون در نار شد کُلّی فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا  
 هست اندر دفع ظلمت آشکار آتش صورت به مومی پایدار



## مثنوی معنوی

بود ابر و رفته از وی خوی ابر  
 تن بود، اما تنی گم‌گشته زو  
 ۷۱۰ پَر پیِ غیرست، و سر از بهر من  
 جان فدا کردن برای صیدِ غیر  
 هین مشو چون قند پیش طوطیان  
 یا برای شادباشی در خطاب  
 پس خضرِ کشتی برای این شکست  
 ۷۱۵ فَقْرُ فخری بهر آن آمد سنی  
 گنج‌ها را در خرابی زان نهند  
 پر نتانی کند؟ رو خلوت گزین  
 زآن که تو هم لقمه‌ای، هم لقمه‌خوار  
 این چنین گردد تن عاشق به صبر  
 گشته مُبدل رفته از وی رنگ و بو  
 خانهٔ سمع و بصر، اُسْتونِ تَن  
 کفرِ مطلق دان و نومییدی ز خیر  
 بل که زهری شو، شو آمن از زیان  
 خویش چون مُردار کن پیش کلاب  
 تا که آن کشتی ز غاصب باز رست  
 تا ز طمّاعان گریزم در غنی  
 تا ز حرص اهلِ عُمران وا رهند  
 تا نگردی جمله خرج آن و این  
 آکل و ماکولی ای جان هوش دار

دریان آن که مایوی اسد، هرپیزی آکل و ماکول است، هم چون آن مرغی کی قصد  
 صید ملخ می‌کرد، و به صید ملخ مشغول می‌بود، و غافل بود از بازگرسنه که از پس تهای  
 او قصد صید او داشت. اکنون ای آدمی صیادِ آکل از صیادِ آکل خود آمن مباش،  
 اگر چه نمی‌بینی اش به نظر چشم، به نظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شدن

مرغی اندر شکارِ کرم بود  
 ۷۲۰ آکل و ماکول بود، و بی‌خبر  
 دزد گرچه در شکارِ کاله‌ایست  
 عقل او مشغولِ رخت و قفل و در  
 او چنان غرقست در سودای خود  
 گر حشیش آب و هوایی می‌خورد  
 ۷۲۵ آکل و ماکول آمد آن گیاه  
 و هو یُطعمُکم و لا یُطعمُ چو اوست  
 آکل و ماکول کی ایمن بود  
 آمن ماکولان جَذُوبِ ماتمست  
 گربه فرصت یافت، او را در ربود  
 در شکار خود ز صیادی دگر  
 شحنه با خصمانش در دُنباله‌ایست  
 غافل از شحنه‌ست و از آهِ سحر  
 غافلست از طالب و جویای خود  
 معدّهٔ حیوانش در پی می‌چرد  
 همچنین هر هستی، غیرِ اله  
 نیست حق ماکول و آکل، لحم و پوست  
 ز آکلی که اندر کمین ساکن بود؟  
 رو بدان درگاه کو لا یُطعمُ است



## دفتر پنجم

- هر خیالی را خیالی می‌خورد  
 تو نتانی کز خیالی وا رهی ۷۳۰
- فکر آن فکرِ دگر را می‌چرد  
 یا بخُسی که از آن بیرون جهی  
 چون شوی بیدار، باز آید ذُباب  
 می‌کشد، این سو و آن سو می‌برد  
 کمترینِ آکلانست این خیال  
 هین گریز از جَوْقِ آکَالِ غلیظ  
 یا به سوی آن که او آن حفظ یافت ۷۳۵
- دست را مسپار جز در دست پیر  
 پیر عقلت کودکی خو کرده است  
 عقل کامل را قرین کُن با خرد  
 چون که دست خود به دست او نهی  
 دست تو از اهلِ آن بیعت شود ۷۴۰
- چون بدادی دست خود در دست پیر  
 کو نبیِّ وقتِ خویشست ای مُرید  
 در حَدِیثِیَّه شدی حاضر بدین  
 پس ز ده یارِ مُبَشَّرِ آمدی  
 تا مَعِیَّتِ راست آید، زان که مرد ۷۴۵
- این جهان و آن جهان با او بود  
 گفت المرءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ  
 هر کجا دامست و دانه، کم نشین  
 ای زبون‌گیرِ زبونان این بدان  
 تو زبونی و زبون‌گیر، ای عجب ۷۵۰
- بَیْنَ آئِدِی خَلْفَهُمْ سَدًّا مَبَاش  
 حرص صیّادی، ز صیدی مُغْفِلِست  
 تو کم از مرغی مَبَاش اندر نشید  
 چون به نزد دانه آید، پیش و پس  
 کای عجب پیش و پسم صیّاد هست ۷۵۵
- تا کشم از بیم او زین لُقْمه دست  
 پیش بنگر مرگِ یار و جار را

که هلاکت دادشان بی‌آلتی او قرین تست در هر حالتی  
 حق شکنجه کرد، و گرز و دست نیست پس بدان بی‌دست حق داورکنیست  
 آن که می‌گفتی اگر حق هست، کو؟ در شکنجه او مُقِرّ می‌شد که هو  
 آن که می‌گفت این بعیدست و عجیب اشک می‌راند و همی‌گفت ای قریب ۷۶۰  
 چون فرار از دام واجب دیده است دام تو خود بر پَرت چفسیده است  
 بر گنم من میخِ این منحوس دام از پی کامی نباشم تلخ‌کام  
 درخور عقل تو گفتم این جواب فهم کن وز جُست و جو رو بِر متاب  
 بِسکُل این حبلی که حرص است و حسد یاد کن فی جیدها حَبْلٌ مَسَد

صفتِ کُشتن خلیلِ علیه‌السلام زاغ را، که آن اشارت  
 به قمعِ کدام صفت بود از صفات مذمومه مملکه در مُرید؟

این سخن را نیست پایان و فراغ ۷۶۵  
 بهر فرمان؟ حکمت فرمان چه بود؟ اندکی ز اسرار آن باید نمود  
 کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه دایما باشد به دنیا عُمرخواه  
 همچو ابلیس از خدای پاک فرد تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد  
 گفت أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا کاشکی گفتمی که تَبْنَا رَبَّنَا  
 عمر بی توبه همه جان کندنست ۷۷۰  
 عُمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی‌خدا آب حیات آتش بود  
 آن هم از تاثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی‌شد عُمرجو  
 از خدا غیر خدا را خواستن ظنّ افزونی‌ست، و کَلِّی کاستن  
 خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضورِ شیر روبه‌شانگی  
 عُمر بیشم ده که تا پسرتر روم ۷۷۵  
 تا که لعنت را نشانه او بود مَهْلَم افزون کن که تا کمتر شوم  
 عمرِ خوش، در قرب جان پروردنست بد کسی باشد که لعنت‌جو بود  
 عُمر بیشم ده که تا گُه می‌خورم دایم اینم ده که بس بدگوهرم  
 گرنه گُه خوارست آن گنده‌دهان گویدی کز خویِ زاغم وا رهان

مناجات

<p>۷۸۰</p> <p>ای مبدل کرده خاکی را به زر کار تو تبدیلِ اعیان و عطا سهو و نسیان را مبدل کن به علم ای که خاکِ شوره را تو نان کنی ای که جان خیره را رهبر کنی می‌کنی جزو زمین را آسمان هر که سازد زین جهان آب حیات دیده دل کو به گردون بنگریست قلبِ اعیان‌ست و اکسیری محیط تو از آن روزی که در هست آمدی گر بر آن حالت ترا بودی بقا از مبدل، هستی اول نماند همچنین تا صد هزاران هست‌ها از مبدلِ بین، وسایط را بمان واسطه هر جا فزون شد، وصلِ جست از سبب‌دانی شود کم حیرت این بقاها از فناها یافتی زان فناها چه زیان بودت؟ که تا چون دوم از اولینت بهترست صد هزاران حشر دیدی ای عنود از جماد بی‌خبر سوی نما باز سوی عقل و تمییزاتِ خوش تا لبِ بحر این نشان پای‌هاست زان که منزل‌های خشکی ز احتیاط باز منزل‌های دریا در وقوف نیست پیدا آن مراحل را سنام</p>	<p>۷۸۵</p> <p>۷۹۰</p> <p>۷۹۵</p> <p>۸۰۰</p> <p>۸۰۵</p>
--	--

هست صد چندان میان منزَلین آن طرف که از نما تا روح عین  
 در فناها این بقاها دیده‌ای بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟  
 هین بده ای زاغ این جان، باز باش پیش تبدیلِ خدا جان‌باز باش  
 تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار که هر امسالت فزون‌ست از سه پار  
 ۸۱۰ گر نباشی نخل‌وار، ایثار کن کهنه بر کهنه نه، و انبار کن  
 کهنه و گندیده و پوسیده را تُحفه می‌بر بهر هر نادیده را  
 آن که نو دید، او خریدار تو نیست صیدِ حقّست او گرفتار تو نیست  
 هر کجا باشند جَوَقِ مرغِ کور بر تو جمع آیند ای سیلابِ شور  
 تا فزاید کوری، از شوراب‌ها زان‌که آب شور فزاید عمی  
 ۸۱۵ اهل دنیا زان سبب اعمی‌دل‌اند شاربِ شورا به آب و گل‌اند  
 شور می‌ده، کور می‌خر در جهان چون نداری آب حیوان در نهان  
 با چنین حالت بقا خواهی و یاد همچو زنگی در سیه‌روی تو شاد  
 در سیاهی، زنگی زان آسوده است کو ز زاد و اصل زنگی بوده است  
 آن که روزی شاهد و خوش‌رو بود گر سیه‌گردد، تدارک‌جو بود  
 ۸۲۰ مرغِ پرنده چو ماند در زمین باشد اندر غصّه و درد و حنین  
 مرغِ خانه بر زمین خوش می‌رود دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود  
 زآن که او از اصل بی‌پرواز بود و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النبي عليه السلام ارحموا ثلاثاً، عزيز قوم ذلّ، و غني قوم افتقر، و عالمياً يلعب به الجمل

گفت پیغامبر که رحم آرید بر جانِ منْ کانَ غنياً فافتقر  
 والذی کانَ عزیزاً فاحتقر او صفاً عالماً بینَ المضرّ  
 ۸۲۵ گفت پیغامبر که با این سه گروه رحم آرید، ار ز سنگید و ز کوه  
 آن که او بعد از رئیسی خوار شد و آن توانگر هم که بی‌دینار شد  
 و آن سوّم، آن عالمی که اندر جهان مُبتلی گردد میان ابلهان  
 زان که از عزت به خواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن  
 عضو، گردد مُرده، کز تن وا بُرید نو بُریده، جنبد اما نی مدید  
 هر که از جامِ آلتست او خورد پار هستش امسال آفتِ رنج و خمار  
 ۸۳۰

وآن که چون سگ، ز اصل کهدانی بود کی مرورا حرصِ سلطانی بود؟  
توبه او جوید که کردست او گناه آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ مجوس شدن آن آهوبچه در آخرِ خران، و طعنهٔ آن خران بر آن  
غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر، و مبتلی کشتن او به گاهِ تنگ که غذای او  
نیست، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و  
شهوت، که الاسلامُ بدَا غریباً و سَعِدُوا غریباً هُوَ بِنِیِّ لِلْغُرَبَاءِ، صَدَقَ رَسُوْلُ اللهِ

آهوی را کرد صیادی شکار اندر آخرِ کردش آن بی‌زینهار  
آخری را پر ز گاوان و خران حبس آهو کرد چون استمگران  
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت ۸۳۵  
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر  
گاه آهو می‌رمید از سو به سو  
هر که را با ضدِّ خود بگذاشتند  
تا سلیمان گفت که آن هدهد اگر  
بُكْشَمَش، یا خود دهم او را عذاب ۸۴۰  
هان کدامست آن عذاب این مُعتمد؟  
زین بدن اندر عذابی ای بشر  
روح بازست و طبایع زاغ‌ها  
او بمانده در میانشان زارِ زار  
همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایتِ محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار، که همه را نضی باشند، به جنگ بگرفت، اما  
جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپُ العُغ خوارزمشاه در قتالِ سبزوارِ پُر پناه ۸۴۵  
تنگشان آورد لشکرهای او اِسپَهَش افتاد در قتلِ عدو  
سجده آوردند پیشش کالآمان حلقه‌مان در گوش کن، و اِبخَش جان

مثنوی معنوی

هر خراج و صلّتی که بایدت  
 جان ما آنِ توست ای شیرخو  
 ۸۵۰ گفت نرهانید از من جان خویش  
 تا مرا بوبکر نام از شهرتان  
 هدیه نارید، ای رمیده امتان  
 نه خراج استانم و نه هم فسون  
 کز چنین شهری ابوبکری خواه  
 یا کلوخ خشک اندر جویبار؟  
 ۸۵۵ تا نیاریدم ابوبکر ارمغان  
 رو بتابید از زر و گفت ای مُغان  
 هیچ سودی نیست، کودک نیستم  
 تا نیاری سجده، نرهی ای زبون  
 مُنهیان انگیختند از چپّ و راست  
 بعد سه روز و سه شب که اشتافتند  
 ۸۶۰ رهگذر بود، و بمانده از مرض  
 خفته بود او در یکی کنجی خراب  
 خیز، که سلطان ترا طالب شدست  
 گفت اگر پایم بُدی یا مقدمی  
 اندرین دشمن‌کده کی ماندمی؟  
 ۸۶۵ تختهٔ مرده‌کشان بفراشتند  
 سوی خوارمشاه حمالان کشان  
 سبزواریست این جهان، و مرد حق  
 هست خوارمشاه یزدان جلیل  
 گفت لا یَنْظُرُ اِلَیْ تَصْوِیرِکُمْ  
 ۸۷۰ من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر  
 تو دل خود را چو دل پنداشتی  
 دل، که گر هفصد چو این هفت آسمان  
 این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو  
 صاحبِ دل آینهٔ شش‌رو شود  
 هر که اندر شش جهت دارد مقر  
 ۸۷۵ نکندش بی‌واسطهٔ او حق نظر

## دفتر پنجم

گر کند رد، از برای او کند  
بی‌ازو ندهد کسی را حق نوال  
موهبت را بر کف دستش نهد  
با کفش دریای کُل را اتصال  
۸۸۰ اتصالی که نگنجد در کلام  
صد جوال زر بیاری، ای غنی  
گر ز تو راضی‌ست دل، من راضیم  
ننگرم در تو، در آن دل بنگرم  
با تو او چون‌ست؟ هستم من چنان  
۸۸۵ مادر و بابا و اصل خلق اوست  
تو بگویی نک، دل آوردم به تو  
آن دلی آور که قطبِ عالم اوست  
از برای آن دل پر نور و بر  
تو بگردی روزها در سبزواری  
۸۹۰ پس دل پژمرده پوسیده‌جان  
که دل آوردم ترا ای شهریار  
گویدت این گورخانه‌ست ای جری؟  
رو، بیاور آن دلی کو شاه‌خوست  
گویی آن دل زین جهان پنهان بود  
دشمنی آن دل از روزِ اَلست ۸۹۵  
زان که او بازست، و دنیا شهرِ زاغ  
ور کند نرمی، نفاقی می‌کند  
می‌کند، آری، نه از بهر نیاز  
زان که این زاغِ خسِ مردارجو  
گر پذیرند آن نفاقش را، رهید ۹۰۰  
زان که آن صاحبِ دل با کَر و فر  
صاحبِ دل جو اگر بی‌جان نه‌ای  
آن که زرق او خوش آید مر ترا

ور قبول آرد، همو باشد سَنَد  
شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال  
وز کَفَش آن را به مرحومان دهد  
هست بی‌چون و چگونه و بَر کمال  
گفتنش تکلیف باشد، والسَّلام  
حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِی  
ور ز تو مُعْرِض بود اِعراضِیم  
تحفه او را آر، ای جان بَر دَرَم  
زیر پای مادران باشد جِنان  
ای خُنک آن کس که داند دل ز پوست  
گویدت پُرست ازین دل‌ها قُتو  
جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست  
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر  
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار  
بر سر تخته نهی، آن سو کشان  
به ازین، دل نبود اندر سبزواری  
که دل مرده بدینجا آوری؟  
که امانِ سبزواری کون ازوست  
زان که ظلمت با ضیا ضدان بود  
سبزواری طبع را میراثی است  
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ  
ز استمالت اِرتفاقی می‌کند  
تا که ناصح کم کند نُصح دراز  
صد هزاران مکر دارد تُو به تُو  
شد نفاقش عین صدقِ مستفید  
هست در بازار ما معیوب‌خَر  
جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای  
آن وَلِیِّ تُسْت، نه خاص خدا

هر که او بر خو و بر طبع تو زیست      پیش طبع تو ولی است و نیست  
 رو، هوا بگذار، تا بویّت شود      وان مشام خوش عَبرجویّت شود  
 از هوارانی دماغت فاسدست      مُشک و عنبر پیش مغزت کاسدست  
 حد ندارد این سخن، و آهویِ ما      می‌گریزد اندر آخر جا به جا

بقیه قصه آهو و آخر خزان

روزها آن آهویِ خوش‌نافِ نر      در شکنجه بود در اصطبلِ خر  
 مضطرب، در نزع، چون ماهی ز خُشک      در یکی حُقّه مُعذّب، پُشک و مُشک  
 یک خرش گفتی که ها این بوالوُحوش      طبع شاهان دارد و میران، خموش  
 و آن دگر تَسخَر زدی کز جرّ و مد      گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟  
 و آن خری گفتی که با این نازکی      بر سریرِ شاه شو گو، مُتّکی  
 آن خری شد تُخمه، وز خوردن بماند      پس برسم دعوت آهو را بخواند  
 سر چنین کرد او که نه، رُو ای فلان      اشتهاام نیست، هستم ناتوان  
 گفت می‌دانم که نازی می‌کنی      یا ز ناموس احترازی می‌کنی  
 گفت او با خود که آن طعمه توست      که از آن اجزای تو زنده و نوست  
 من آلیفِ مرغزاری بوده‌ام      در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام  
 گر قضا انداخت ما را در عذاب      کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟  
 گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟      و لباس کهنه گردد، من نوم  
 سنبل و لاله و سپرغم نیز هم      با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام  
 گفت آری، لاف می‌زن، لاف لاف      در غریبی بس توان گفتن گزاف  
 گفت نافم خود گواهی می‌دهد      منّتی بر عود و عنبر می‌نهد  
 لیک آن را کی شَنوَد صاحب‌مشام      بر خرِ سرگین‌پرست آن شد حرام  
 خر کُمیزِ خر ببوید بر طریق      مُشک چون عرضه کنم با این فریق؟  
 بهر این گفت آن نبیّ مُستجیب      رمزِ الْإِسْلَامُ فی‌الدّنیَا غَرِیب  
 زان که خویشانش هم از وی می‌رمند      گرچه با ذاتش ملایک هم‌دمند  
 صورتش را جنس می‌بینند آنام      لیک از وی می‌نیابند آن مشام  
 همچو شیری در میان نقشِ گاو      دور می‌بینش ولی او را مکاو



ور بکاوی، ترکِ گاوِ تن بگو که بدرَد گاو را آن شیرخو  
 طبعِ گاوی از سرت بیرون کند خوی حیوانی ز حیوان بر کند ۹۳۰  
 گاو باشی، شیر گردی نزد او گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو

تفسیرانی آری سَبَّ بقراتِ سمانِ یا کَلْمَنَ سَبَّ عِجافُ آن گاوانِ لاغر را  
 خدا به صفتِ شیرانِ گرسنه آفریده بود، تا آن، هفت گاو فریه را به اشتها  
 می خوردند اگر چه آن خیالاتِ صور گاوان در آینه خواب نمودند، تو معنی بگیر

آن عزیز مصر می دیدی به خواب چون که چشم غیب را شد فتح باب  
 هفت گاوِ فریه بس پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری  
 در دَرون شیران بُدند آن لاگران ورنه گاوان را نبودندی خوران  
 پس بشر آمد به صورت مرد کار لیک در وی شیر پنهان مردخوار ۹۳۵  
 مرد را خوش وا خورد، فردش کند صاف گردد دُردش ار دُردش کند  
 زان یکی دَرَد، او ز جمله دَردها وا رهد، پا بر نهد او بر سَها  
 چند گویی همچو زاغ پر نُحوس ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس؟  
 گفت فرمان حکمتِ فرمان بگو تا مُسَبِّحِ گرم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را، اشارت به تمع و  
 قمر کدام صفت بود از صفات مذمومات مملکان در باطن مرید

شهوتهی است او و بس شهوت پرست زان شراب زهرناکِ ژاژ مست ۹۴۰  
 گرنه بهر نسل بود ای وصی آدم از ننگش بکردی خود خصی  
 گفت ابلیس لعین دادار را دام زفتی خواهم این اشکار را  
 زرّ و سیم و گلّه اسپش نمود که بدین تانی خلاق را ربود؟  
 گفت شاباش و تُرُش آویخت لُنج شد تُرُنْجیده تُرُش همچون تُرُنْج  
 پس زر و گوهر ز معدن های خوش کرد آن پس مانده را حق پیش کش ۹۴۵  
 گیر این دام دگر را ای لعین گفت زین افزون ده ای نِعَمَ الْمُعین

## مثنوی معنوی

چرب و شیرین و شراباتِ ثمین      داشت و بس جامهٔ ابریشمین  
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد      تا ببندمشان به حَبَلِ مِنْ مَسَد  
تا که مستانت که نَرَّ و پُر دلند      مردوار آن بندها را بِسْکَلُند  
تا بدین دام و رسن‌های هوا      مرد تو گردد ز نامردان جدا ۹۵۰  
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت  
خمر و چنگ آورد، پیش او نهاد  
سویِ اِضلالِ ازل پیغام کرد  
نی یکی از بندگانت موسی است؟  
آب از هر سو عنان را واکشید ۹۵۵  
چون که خوبیِ زنانِ فا او نمود  
پس زد انگشتک، به رقص اندر فتاد  
چون بیدید آن چشمهای پُرخُمار  
وآن صفایِ عارضِ آن دلبران  
رو و خال و ابرو، و لب چون عقیق ۹۶۰  
دید او آن غُنْجِ و بَرَجَسْتِ سَبْکِ  
گوییایا حق تافت از پردهٔ رقیق  
چون تجلّیِ حق از پردهٔ تُنْکِ

تَفْسِيرُ خَلْقَتَا الْإِنْسَانِ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدُّهَا  
أَفْضَلَ سَائِلِينَ وَتَفْسِيرُ مَنْ نُعْمَةٌ سَكَنَتْ فِي الْخَلْقِ

آدمِ حُسْنِ و ملکِ ساجد شده      همچو آدم باز معزول آمده  
گفت آوه بعدِ هستی نیستی؟      گفت جرمت این که افزون زیستی  
جبرئیلش می‌کشاند مو کشان      که برو زین خُلْد و از جَوْقِ خوشان  
گفت بعد از عِزِّ این اِذلالِ چیست؟      گفت آن دادست و اینت داوریست ۹۶۵  
جبرئِیلا سجده می‌کردی به جان  
حُلّه، می‌پرد ز من در امتحان  
آن رُخی که تاب او بُد ماه‌وار  
وان سر و فرقِ گَشِ شَعْشَعِ شده  
چون کنون می‌رانیم تو از جنان؟  
همچو برگ از نخ در فصل خزان  
شد به پیری همچو پُشتِ سوسمار  
وقت پیری ناخوش و أَصْلَعِ شده

۹۷۰ وان قدِ صفِ درِ نازان چون سِنان گشته در پیری دو تا همچون کمان  
 رنگِ لاله گشته رنگ زعفران زورِ شیرش گشته چون زهرهٔ زنان  
 آن که مردی در بغل کردی به فن می‌بگیرندش بغل وقتِ شدن  
 این خود آثار غم و پژمردگی‌ست هر یکی زینها رسول مُردگی‌ست

تفسیر اسفل سافین، الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلم اجر غیر ممنون

۹۷۵ لیک گر باشد طیبش نورِ حق نیست از پیری و تب نقصان و دق  
 سستی او هست چون سستیِ مست که اندر آن سُستی‌ش رشکِ رستم‌ست  
 گر بمیرد، استخوانش غرقِ ذوق ذرهٔ ذره‌ش در شعاعِ نورِ شوق  
 و آن که آتش نیست، باغِ بی‌ثمر که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر  
 گل نماند، خارها ماند سیاه زرد و بی‌مغز آمده چون تلّ کاه  
 تا چه زلت کرد آن باغِ ای خدا که ازو این حله‌ها گردد جدا؟  
 خویشتن را دید، و دید خویشتن زهر قتال‌ست هین ای مُمتحن  
 شاهدی کز عشق او عالم گریست عالمش می‌راند از خود، جرم چیست؟  
 جرم آن، که زیورِ عاریه بست کرد دعوی کین حُلل ملک من‌ست  
 واستانیم آن که تا داند یقین خرمن آن ماست، خوبان دانه‌چین  
 تا بداند کان حُلل عاریه بود پرتوی بود آن ز خورشیدِ وجود  
 آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتاب حُسن کرد این سو سفر  
 باز می‌گردند چون استاره‌ها نور آن خورشید ازین دیوارها  
 پرتو خورشید شد وا جایگاه ماند هر دیوار تاریک و سیاه  
 آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ  
 شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را می‌نمایند این چنین رنگین بما  
 چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ  
 خوی کُن بی‌شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند، نبود عمی  
 قانعی با دانشِ آموخته در چراغِ غیر، چشم افروخته  
 او چراغ خویش بر باید، که تا تو بدانی مُستعیری، نی فتا  
 گر تو کردی شکر و سعی مُجتهد غم مخور که صد چنان بازت دهد

- ۹۹۵ ور نکردی شکر، اکنون خون گری  
 که شدست آن حسن از کافر بری  
 أُمَّةُ الْكُفْرَانِ أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ  
 أُمَّةُ الْإِيمَانِ، أَصْلَحَ بِالْهَمِّ
- ۱۰۰۰ گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر  
 خویشی و بی‌خویشی و سکر و داد  
 که أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ ای کافران  
 جُزْ زِ اهْلِ شُكْرِ وَ اصْحَابِ وِفا  
 دولت رفته کجا قوت دهد؟  
 دولتِ آینده خاصیت دهد  
 قرض ده زین دولت اندر اَقْرَضُوا  
 اندکی زین شرب کم کن بهر خویش  
 جرعه بر خاکِ وفا آن کس که ریخت  
 خوش کند دلشان که أَصْلَحَ بِالْهَمِّ  
 ای اجل وی تُرکِ غارت‌سازِ ده  
 وا دهد، ایشان بنپذیرند آن  
 صوفییم و خرقة‌ها انداختیم  
 ما عوض دیدیم، آنگه چون عوض؟
- ۱۰۱۰ ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم  
 آنچه کردی ای جهان با دیگران  
 بر سرت ریزیم ما بهر جزا  
 تا بدانی که خدای پاک را  
 سبلی تزویر دنیا بر کنند  
 این شهیدان باز نو غازی شدند  
 سر برآوردند باز از نیستی  
 تا بدانی در عدم خورشیدهاست  
 در عدم، هستی برادر چون بود؟  
 يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ  
 مرد کارنده که انبارش تهی‌ست  
 که بروید آن ز سوی نیستی  
 دم به دم از نیستی، تو منتظر  
 که شاد و خوش، نه بر امید نیستی‌ست  
 فهم کن گر واقف معنی‌ستی  
 که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را ورنه بغدادی کنم ابخاز را  
 پس خزانه صنّع حق باشد عدم که بر آرد زو عطاها دم به دم  
 ۱۰۲۵ مُبدع آمد حقّ و مُبدع آن بود که برآرد فرع بی‌اصل و سَنَد

مثالِ عالم هست نیست‌نما، و عالم نیستِ هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شکلِ عدم  
 بحر را پوشید، و کف کرد آشکار باد را پوشید، و بنمودت غبار  
 چون منارهٔ خاک پیچان در هوا خاک از خود چون برآید بر عُلّا؟  
 خاک را بینی به بالا ای علیل باد را نی، جز به تعریفِ دلیل  
 ۱۰۳۰ کف همی‌بینی روانه هر طرف کف بی‌دریا ندارد مُنصرَف  
 کف به حس بینی، و دریا از دلیل فکرِ پنهان، آشکارا قال و قیل  
 نفی را اثبات می‌پنداشتیم دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم  
 دیده‌ای که اندر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟  
 لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال  
 ۱۰۳۵ این عدم را چون نشاند اندر نظر؟ چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟  
 آفرین ای اوستادِ سحرَباف که نمودی مُعرِضان را دُرْدُ صاف  
 ساحران مهتاب پیمایند زود پیش بازرگان، و زر گیرند سود  
 سیم بربایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ  
 این جهان جادوست، ما آن تاجریم که ازو مهتابِ پیموده خریم  
 ۱۰۴۰ گز کُند کرباس پانصد گز، شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب  
 چون ستد او سیمِ عمرت، ای رهی سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی  
 قُلْ أَعُوذُتْ خواند باید، کایِ أَحَدِ هین ز نَفَاثَاتُ افغان، وَزْ عُقْدُ  
 می‌دمند اندر گِرِهٔ آن ساحراتِ اَلْغِیَاثِ الْمُسْتَعَاثِ از بُرد و مات  
 لیک بر خوان از زبان فعل نیز که زبان قول سُسْتِست ای عزیز  
 ۱۰۴۵ در زمانه مر ترا سه همراهند آن یکی یاران و دیگر رخت و مال  
 آن یکی یاران و دیگر رخت و مال و آن سِوَمِ وافی‌ست، و آن حُسْنُ الْفِعَالِ  
 مال ناید با تو بیرون از قُصور یار آید، لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش یار گوید از زبان حال خویش  
تا بدینجا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم  
فعل تو وافیست، زو کن مُلتَحَدَ که در آید با تو در قعرِ لحد ۱۰۵۰

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لا بُدَّ مِنْ قَرِينٍ يُدْفِنُ مَعَكَ، وَهُوَ حَيٌّ وَ  
يُدْفِنُ مَعَهُ وَأَنْتَ مَيِّتٌ، إِنَّ كَانُ كَرِيماً أَلَمْ يَكُنْ لِنَيْمًا أَسْلَمَكَ،  
وَذَلِكَ الْقَرِينُ عَمَلُكَ، فَاصْلِحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

پس پیمبر گفت بهر این طریق با وفاتر از عمل نبود رفیق  
گر بود نیکو، ابد یارت شود و بود بد، در لحد مارت شود  
این عمل، وین کسب در راه سَداد کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد؟  
دوّن‌ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی‌ارشادِ استادی بود  
اولش علم‌ست، آنگاهی عمل تا دهد بَر، بَعْدَ مُهْلَتِ يَاجِلِ ۱۰۵۵

إِسْتَعِينُوا فِي الْحَرْفِ يَا ذَا النُّهْيِ مِنْ كَرِيمٍ صَالِحٍ مِنْ أَهْلِهَا  
أَطْلُبِ الدَّرَّ أَخِي وَسَطَ الصَّدْفِ وَاطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ أَرْبَابِ الْحَرْفِ  
إِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحِينَ، أَنْصِفُوا بَادِرُوا التَّعْلِيمَ، لَا تَسْتَنْكِفُوا  
در دباغی گر خَلَقِ پوشید مرد خواجگی خواجه را آن کم نکرد  
وقت دَمِ آهنگر ار پوشید دلقت احتشام او نشد کم پیش خلق ۱۰۶۰

پس لباسِ کِبَرِ بیرون کن ز تن مَلْبَسِ ذُلِّ پوش در آموختن  
علم آموزی، طریقتش قولی است حِرْفَتِ آموزی، طریقتش فعلی است  
فقر خواهی، آن به صُحْبَتِ قایم‌ست نه زبانت کار می‌آید، نه دست  
دانش آن را، سِتَانِدِ جان ز جان نه ز راه دفتر، و نه از زبان  
در دلِ سالک، اگر هست آن رُمُوزِ رَمَزَدَانِي نَیْسْتِ سَالِكِ رَا هِنُوزِ ۱۰۶۵

تا دلش را شرحِ آن سازد ضیا پس اَلَمْ نَشْرَحْ بِفِرْمَائِدِ خَدَا  
که درونِ سینه شرحت داده‌ایم شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم  
تو هنوز از خارج آن را طالبی؟ مَحَلَبِي، از دیگران چون حالی؟  
چشمه شیرست در تو، بی‌کنار تو چرا می‌شیر جویی از نَغَارِ

## دفتر پنجم

۱۰۷۰ مَنَعَدَى داری به بحر، ای آبگیر ننگ دار از آب جُستن از غدیر  
 که اَلَمْ نَشْرَحْ؟ نه شرحت هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟  
 در نگر در شرح دل، در اندرون تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

### تفسیر و هو معلّم

یک سپد پُر نان ترا بی فرق سر تو همی خواهی لب نان در به در؟  
 در سر خود پیچ، هل خیره سری رو در دل زن، چرا بر هر دری؟  
 ۱۰۷۵ تا به زانویی میان آب جو غافل از خود، زین و آن تو آب جو  
 پیش آب و پس هم آب با مدد چشمها را پیش سدّ و خلف سدّ  
 اسپ زیر ران، و فارس اسپ جو چیست این؟ گفت اسپ لیکن اسپ کو؟  
 هی نه اسپست این به زیر تو پدید؟ گفت آری لیک خود اسپ که دید؟  
 مست آب، و پیش روی اوست آن اندر آب، و بی خبر ز آب روان  
 ۱۰۸۰ چون گهر در بحر، گوید بحر کو؟ و آن خیال چون صدف دیوار او  
 گفتن آن کو؟ حجابش می شود ابر تاب آفتابش می شود  
 بند چشم اوست هم چشم بدش عین رفع سدّ او گشته سدّش  
 بند گوش او شده هم هوش او هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام مَنْ جَعَلَ الْمُؤْمِمَ بَئًا وَاحِدًا، كَفَاهُ اللَّهُ  
 سائرُ مؤمِمٍ، و مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْمُؤْمِمُ لِأَيُّبِ اللَّهِ فِي أُمَّيٍّ وَادٍ أَهْلَكَهُ

۱۰۸۵ هوش را توزیع کردی بر جهات می نیرزد تره ای آن ترهات  
 آب هُش را می کشد هر بیخ خار آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟  
 هین بزن آن شاخ بد را، خو کُنش آب ده این شاخ خوش را، نو کُنش  
 هر دو سبزند این زمان، آخر نگر کین شود باطل، از آن روید ثمر  
 آب باغ این را حلال، آن را حرام فرق را، آخر ببینی، والسّلام  
 عدل چه بُود؟ آب ده اشجار را ظلم چه بُود؟ آب دادن خار را

۱۰۹۰ عدل وضعِ نعمتی در موضعش نه بهر بیخی که باشد آبکش  
 ظلم چه بُود؟ وضع در ناموضعی که نباشد جز بلا را منبعی  
 نعمت حق را به جان و عقل ده نه به طبع پُر زحیرِ پُر گره  
 بار کُن بیگار غم را بر تنت بر دل و جان کم نه آن جان کدنت  
 بر سرِ عیسی نهاده تنگِ بار خر سِکیزه میزند در مرغزار  
 ۱۰۹۵ سرمه را در گوش کردن شرط نیست کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست  
 گر دلی، رو ناز کن، خواری مکش ور تنی، شکرِ مَنوش و زهر چَش  
 زهر تن را نافعست و قندُ بد تن همان بهتر که باشد بی مدد  
 هیزم دوزخِ تنست و کم کُنش ور بروید هیزمی، رو بر کُنش  
 ورنه حمّالِ حطب باشی، حطب در دو عالم، همچو جفتِ بُولهب  
 ۱۱۰۰ از حطب بشناس شاخ سِدره را گرچه هر دو سبز باشند ای فتی  
 اصلِ آن شاخست هفتم آسمان اصل این شاخست از نار و دخان  
 هست ماندا به صورت، پیش حس که غلطبینست چشم و کیشِ حس  
 هست آن پیدا به پیشِ چشمِ دل جهد کن، سوی دل آ، جَهْدَ الْمُقِلِّ  
 ور نداری پا، بجنبان خویش را تا بینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت

گر راه روی، راه برت بکشاند ورنیست شوی به ستی ات بکرایند

۱۱۰۵ گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جنبش مُنصَرَف  
 باز شد قفل و در و شد ره پدید چون توکل کرد یوسف برجهید  
 گر چه رخنه نیست عالم را پدید خیره، یوسف وار می باید دوید  
 تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بی جایی شما را جا شود  
 آمدی اندر جهان ای مُمتَحَن هیچ می بینی طریق آمدن؟  
 ۱۱۱۰ تو ز جایی آمدی، وز موطنی آمدن را راه دانی هیچ؟ نی  
 گر ندانی، تا نگویی راه نیست زین ره بی راهه ما را رفتنیست  
 می روی در خواب شادان چپ و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟  
 تو ببند آن چشم، و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کُهن



## دفتر پنجم

چشم چون بندی؟ که صد چشمِ خمار      بندِ چشم تست این سو از غرار  
 چارچشمی تو ز عشق مشتری      بر امید مهتری و سروری  
 ۱۱۱۵      ور بخُسی، مشتری بینی به خواب      چُغِدِ بد کی خواب بیند جز خراب؟  
 مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ      تو چه داری که فروشی؟ هیچ، هیچ  
 گر دلت را نان بُدی یا چاشتی      از خریداران فراغت داشتی

هَمّه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتندش چه خورده ای که کج شده ای  
 و یاوه می گویی؟ گفت اگر چیزی یافتی که خوردی، نه کج شدمی و نه یاوه گفتی، که  
 هر سخن نیک که با غیر اهلس گویند یاوه گفته باشند، اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغامبرم      از همه پیغامبران فاضل ترم  
 ۱۱۲۰      گردنش بستند و بردندش به شاه      کین همی گوید رسولم از اله  
 خلق بر وی جمع، چون مور و ملخ      که چه مکرست و چه تزویر و چه فَنخ؟  
 گر رسول آنست که آید از عدم      ما همه پیغامبریم و محتشم  
 ما از آنجا آمدیم، اینجا غریب      تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟  
 نه شما چون طفل خفته آمدیت؟      بی خبر از راه وَز منزل بُدیت؟  
 ۱۱۲۵      از منازل خفته بگذشتید و مست      بی خبر از راه و از بالا و پست  
 ما به بیداری روان گشتیم و خوش      از وَرای پنج و شش تا پنج و شش  
 دیده منزلها ز اصل و از اساس      چون قلاووز آن خبیر و ره شناس  
 شاه را گفتند اشکنجهش بکن      تا نگوید جنس او هیچ این سخن  
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف      که به یک سیلی بمیرد آن نحیف  
 ۱۱۳۰      کی توان او را فشردن یا زدن؟      که چو شیشه گشته است او را بدن  
 لیک با او گویم از راه خوشی      که چرا داری تو لاف سر کشی؟  
 که درستی ناید اینجا هیچ کار      هم به نرمی سر کُند از غار مار  
 مردمان را دور کرد از گرد وی      شه لطیفی بود، و نرمی وِرِدِ وی  
 پس نشاندش، باز پرسیدش ز جا      که کجا داری معاش و مُلتَجی؟  
 ۱۱۳۵      گفت ای شه هستم از دارُ السّلام      آمده از ره درین دارُ المّلام

## مثنوی معنوی

نه مرا خانه‌ست و نه یک همنشین  
 باز شه از روی لاغش گفت باز  
 اشتهی داری؟ چه خوردی بامداد؟  
 گفت اگر نام بُدی خشک و طری  
 دعوی پیغامبری با این گروه ۱۱۴۰  
 کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجُست  
 هر چه گویی، باز گوید که همان  
 از کجا این قوم و پیغام از کجا؟  
 گر تو پیغام زنی آری و زر  
 که فلان جا شاهی می‌خواندَت ۱۱۴۵  
 و تو پیغام خدا آری چو شهد  
 از جهانِ مرگ سوی برگ رو  
 قصدِ خون تو کنند و قصدِ سر  
 نه از برای حَمیتِ دین و هنر  
 خانه کی کردست ماهی در زمین؟  
 که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز  
 که چنین سرمستی و پر لاف و باد  
 کی کنیمی دعوی پیغامبری؟  
 همچنان باشد که دل جُستن ز کوه  
 فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجُست  
 می‌کند افسوس چون مُستهزبان  
 از جمادی، جان کرا باشد رجا؟  
 پیش تو بنهند جمله سیم و سر  
 عاشق آمد بر تو او می‌داندت  
 که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد  
 چون بقا ممکن بود فانی مشو  
 نه از برای حَمیتِ دین و هنر

سببِ عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیاء خدا که به حقشان می‌خوانند، و با آب حیات  
 ابدی

بلک از چفسیدگی در خان و مان  
 خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت ۱۱۵۰  
 جُفته اندازد یقین آن خر ز درد  
 خاصه پَنجه ریش، و هر جا خرقه‌ای  
 خان و مان چون خرقه، و این حرص ریش  
 خان و مان چُغد، ویران‌ست و بس  
 گر بیاید باز سلطانی ز راه ۱۱۵۵  
 شرحِ دارالملک و باغستان و جو  
 که چه باز آورد؟ افسانهٔ کهن  
 کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد  
 مردگان کهنه را جان می‌دهد  
 تلخشان آید شنیدن این بیان  
 چون که خواهی بر کُنی زو لخت لخت  
 حَبْذا آن کس کزو پرهیز کرد  
 بر سرش چَفْسیده در نم خرقه‌ای  
 حرص هر که بیش باشد، ریش بیش  
 نشنود اوصافِ بغداد و طبس  
 صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه  
 پس برو افسوس دارد صد عدو  
 کز گراف و لاف می‌بافد سخن  
 ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند  
 تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

## دفتر پنجم

۱۱۶۰ دل مَدُود از دَلرَبای روح بخش که سوارت می‌کند بر پشتِ رخس  
 سر مَدُود از سر فرازِ تاج‌ده کو ز پای دل گشاید صد گره  
 با کی گویم؟ در همه ده زنده کو؟ سوی آب زندگی پوینده کو  
 تو به یک خواری گریزانی ز عشق تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق؟  
 عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید به دست  
 ۱۱۶۵ عشق چون وافی‌ست، وافی می‌خرد در حریف بی‌وفا می‌ننگرد  
 چون درخت‌ست آدمی، و بیخِ عهد بیخ را تیمار می‌باید به جهد  
 عهدِ فاسد بیخِ پوسیده بود وز ثمار و لطف بُبریده بود  
 شاخ و برگِ نخل گر چه سبز بود با فسادِ بیخ، سبزی نیست سود  
 و ندارد برگ سبز، و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست  
 ۱۱۷۰ تو مشو غرّه به علمش، عهد جو علم چون قشرست و عهدش مغز او

در میان آن که مرد بدکار چون مکتلن شود در بدکاری، و اثر دولت  
 نیکوکاران بیند، شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد، هم چون شیطان که  
 خرمن سوخته هم را خرمن سوخته خواهد، اُرَیْتُ الَّذِیْ یُنِیْ عَمْدًا اِذَا صَلَّی

۱۱۷۵ وافیان را چون ببینی کرده سود تو چو شیطانی شوی آنجا حسود  
 هرکرا باشد مزاج و طبع سُست او نخواهد هیچ کس را تن‌دُرست  
 گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا از درِ دعوی به درگاه وفا  
 چون وفات نیست، باری دم مزن که سخن دعوی‌ست، اغلب ما و من  
 این سخن در سینه دخلِ مغزهاست در خموشی مغز جان را صد نَمَاسْت  
 چون پیامد در زبان، شد خرجِ مغز خرج کم کن تا بماند مغزِ نغز  
 مرد کم گوینده را فکرست زفت قشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت  
 پوست افزون بود، لاغر بود مغز پوست، لاغر شد، چو کامل گشت و نغز  
 بنگر این هر سه ز خامی رسته را جوز را و لوز را و پسته را  
 ۱۱۸۰ هر که او عصیان کند شیطان شود که حسودِ دولتِ نیکان شود  
 چون که در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای  
 گوش نه اَوْفُوا بِهٖ عَهْدِی گوش‌دار  
 عهد و قرض ما چه باشد؟ ای حزین  
 نه زمین را زان فروغ و لَمْتُرِی ۱۱۸۵  
 جز اشارت که ازین می‌بایدم  
 خوردم و دانه بیاوردم نشان  
 پس دعای خشک هِلِ ای نیک‌بخت  
 گر نداری دانه، ایزد زان دعا  
 همچو مریم، دَرَدِ بُوَدِش دانه نی ۱۱۹۰  
 زان که وافی بود آن خاتون راد  
 آن جماعت را که وافی بوده‌اند  
 گشت دریاها مُسَخَّرِشَان و کوه  
 این خود اکرامی‌ست از بهر نشان  
 آن کرامت‌های پنهان‌شان، که آن ۱۱۹۵  
 کار آن دارد، خود آن باشد ابد  
 دایما، نه منقطع، نه مُسْتَرَد

### مناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات  
 اندر آن کاری که ثابت بودنی‌ست  
 صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران  
 وز حسودی بازشان خر ای کریم ۱۲۰۰  
 در نعیم فانی مال و جسد  
 پادشاهان بین که لشکر می‌کشند  
 عاشقان لُعبَتَان پُر قذر  
 ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان  
 که فنا شد عاشق و معشوق نیز ۱۲۰۵  
 پاک الهی که عدم بر هم زند  
 در دل نه‌دل حسدها سر گُند  
 خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات  
 قایمی ده نفس را که مُنْشَنِ‌سْت  
 و رهانشان از فن صورتگران  
 تا نباشند از حسد دیو رجیم  
 چون همی‌سوزند عامه از حسد  
 از حسد خویشان خود را می‌کشند  
 کرده قصد خون و جان همدگر  
 که چه کردند از حسد آن ابلهان  
 هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز  
 مر عدم را بر عدم عاشق کند  
 نیست را هست این چنین مضطر کند

## دفتر پنجم

این زنانی کز همه مشفق‌تراند از حسد دو ضَرَّه خود را می‌خورند  
 تا که مردانی که خود سنگین‌دلند از حسد تا در کدامین منزلند  
 ۱۲۱۰ گر نکردی شرع افسونی لطیف بر دریدی هر کسی جسم حریف  
 شرع بهر دفع شرّ رایبی زند دیو را در شیشه حُجَّت کند  
 از گواه و از یمین و از نُکول تا به شیشه در رود دیو فضول  
 مثل میزانی که خشنودی دو ضد جمع می‌آید یقین در هزل و جد  
 شرع چون کیله و ترازو دان یقین که بدو خصمان رهند از جنگ و کین  
 ۱۲۱۵ گر ترازو نبود آن خصم از جدال کی رهد از وَهم حیف و احتیال  
 پس درین مُردار زشت بی‌وفا این همه رشکست و خصمست و جفا  
 پس در اقبال و دولت چون بود چون شود جنی و انسی در حسد  
 آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند یک زمان از ره‌زنی خالی نه‌اند  
 و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند از حسودی نیز شیطان گشته‌اند  
 ۱۲۲۰ از نُبی برخوان که شیطانان انس گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس  
 دیو چون عاجز شود در اِفتتان استعانت جوید او زین انسیان  
 که شما یارید با ما یاری جانب مایید جانب داری  
 گر کسی را ره زند اندر جهان هر دو گون شیطان بر آید شادمان  
 و هر کسی جان بُرد و شد در دین بلند نوحه می‌دارند آن دو رشک‌مند  
 هر دو می‌خایند دندان حسد بر کسی که داد ادیب او را خرد  
 ۱۲۲۵

پرسیدن آن پادشاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد کی  
 کسی را بخشید یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت به زبان که می‌گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست یا چه حاصل دارد آن کس کو نیست  
 گفت خود آن چیست کش حاصل نشد یا چه دولت ماند کو واصل نشد  
 گیرم این وحی نبی گنجور نیست هم کم از وحی دل زنبور نیست  
 چون که أَوْحَى الرَّبُّ إِلَى النَّحْلِ آمدمت خانه وحیش پر از حلوا شدست  
 او به نور وحی حق عزّ و جل کرد عالم را پر از شمع و غسل  
 این که کَرَمَناسْت و بالا می‌رود وحیش از زنبور کمتر کی بود  
 ۱۲۳۰

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای  
 یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل  
 توبه کن بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو  
 هر کرا دیدی ز کوثر سرخ‌رو او محمدخوست با او گیر خو  
 ۱۲۳۵ تا أَحَبَّ لِلَّهِ آبی در حساب کز درخت احمدی با اوست سبب  
 هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب  
 گر چه بابای توست و مام تو کو حقیقت هست خون‌آشام تو  
 از خلیل حق بیاموز این سیرِ که شد او بیزار اوّل از پدر  
 ۱۲۴۰ تا که أَبْغَضَ لِلَّهِ آبی پیش حق تا نگیرد بر تو رشک عشق دق  
 تا نخوانی لا و إِلَّا اللَّهُ را در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمت‌ها و وفای خود را و شب‌های  
 دراز تجانی جنونم عن المضاجع را، و بی‌نوابی و جگرگشنی روزهای دراز را، و می‌گفت  
 که من جزین خدمت نمی‌دانم، اگر خدمت دیگر هست، مرا ارشاد کن که هر چه  
 فرمایی مقادّم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام، و اگر در دهن  
 نهنک دریا قادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است  
 چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام،  
 و وفا و جان‌بازی انبیا را علیم السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود می‌شمرد از خدمت و از کار خود  
 کز برای تو چنین کردم، چنان تیرها خوردم درین رزم، و سنان  
 مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت  
 ۱۲۴۵ هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شام با سر و سامان نیافت  
 آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرد او به تفصیلش یکایک می‌شمرد  
 نه از برای منتی، بل می‌نمود بر درستی محبت صد شهود

## دفتر پنجم

عاقلان را یک اشارت بس بود  
 می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال  
 صد سخن می‌گفت زان درد کهن ۱۲۵۰  
 آتشی بودش، نمی‌دانست چیست  
 گفت معشوق این همه کردی، ولیک  
 کانچ اصلِ اصلِ عشقست و ولاست  
 گفتش آن عاشق بگو که آن اصل چیست؟  
 تو همه کردی، نمردی، زنده‌ای ۱۲۵۵  
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد  
 ماند آن خنده برو وَقْفِ اَبَد؟  
 نورِ مه‌آلوده کی گردد ابد  
 او ز جمله، پاک وا گردد به ماه  
 وصفِ پاکی وقف بر نورِ مه‌است ۱۲۶۰  
 زان نجاساتِ رَه و آلودگی  
 اِرْجِعِی بشنود نورِ آفتاب  
 نه ز گلشن‌ها برو ننگی بماند  
 نورِ دیده و نور‌دیده بازگشت  
 عاشقان را تشنگی زان کی رود؟  
 کی ز اشارت بس کند حوت از زلال  
 در شکایت، که نگفتم یک سخن  
 لیک چون شمع از تَف آن می‌گریست  
 گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک  
 آن نکردی اینچ کردی، فرع‌هاست  
 گفت اصلش مُردنست و نیستی‌ست  
 هین بمیر، ار یارِ جان‌بازنده‌ای  
 همچو گل درباخت سر خندان و شاد  
 همچو جان و عقل عارف بی‌کبد  
 گر زند آن نور بر هر نیک و بد  
 همچو نورِ عقل و جان سوی اله  
 تابشش گر بر نجاساتِ رَه است  
 نور را حاصل نگرده بدرگی  
 سوی اصل خویش باز آمد شتاب  
 نه ز گلشن‌ها برو رنگی بماند  
 ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگریید به آواز، و آه کند و نوحه کند، نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نام آن آب دیده است، تا آن گرییده چه دیده است؟ اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید، یا پشیمانی کنایه‌ی، نمازش تباه نشود، بلکه کمال گیرد، که لا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ، و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است، نمازش تباه نشود، که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم وار، که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز، و تن را به آتش نمود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که فَاتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ لَقَدْ كَانَتْ كَلِمَةً حَسَنَةً فِي اِبْرَاهِيمَ

آن یکی پرسید از مُفتی به راز ۱۲۶۵  
 آن نماز او، عجب، باطل شود؟  
 گفت آب دیده نامش بهر چیست؟  
 آب دیده، تا چه دید او از نهان؟  
 آن جهان گر دیده است آن پُر نیاز  
 و ز رنج تن بُد آن گریه و ز سوک ۱۲۷۰

گر کسی گریید به نوحه در نماز  
 یا نمازش جایز و کامل بود؟  
 بنگری تا که چه دید او و گریست؟  
 تا بدان شد او ز چشمه خود روان  
 رونقی یابد ز نوحه آن نماز  
 ریسمان بسکُست، و هم بشکست دوک



مریدی در آمد به خدمت شیخ و ازین شیخ پیرسن نمی خواهم، بلکه پیر عقل و معرفت، و اگر چه عیسی است علیه السلام در کهواره، و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید، او نیز موافقت کرد و کریست، چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نکویی که شیخ می کریست و من نیز می کریستم، که سی سال ریاضت بی ریاباید کرد، و از عفتب و دریا های پُر نهنک و کوه های بلند پُر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان کریه شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی، شکر زویتی بی الارض کویی بسیار

<p>یک مریدی اندر آمد پیش پیر          شیخ را چون دید گریان آن مرید          گوشور یکبار خندد، گر دو بار          بار اول از ره تقلید و سوم          گر بخندد همچو ایشان آن زمان          باز وا پرسد که خنده بر چه بود؟          پس مقلد نیز مانند گرسست          پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ          چون سبد در، آب، و نوری بر زجاج          چون جدا گردد ز جو، داند عنود          آبگینه هم بداند، از غروب          چون که چشمش را گشاید امر قم          خندهش آید هم بر آن خنده خودش          گوید از چندین ره دور و دراز          من در آن وادی چگونه خود ز دور          من چه می بستم خیال، و آن چه بود؟</p>	<p>پیر اندر گریه بود و در نفیر          گشت گریان آب از چشمش دوید          چون که لاغ املی کند یاری بیار          که همی بیند که می خندند قوم          بیخبر از حالت خندندگان          پس دوم کزت بخندد چون شنود          اندر آن شادی که او را در سرست          فیض شادی نه از مریدان، بل ز شیخ          گر ز خود دانند، آن باشد خداج          که اندرو آن آب خوش از جوی بود          که آن لمع بود از مه تابان خوب          پس بخندد چون سحر بار دوم          که در آن تقلید بر می آمدش          کین حقیقت بود و این اسرار و راز          شادی می کردم از عمیا و شور          درک سستم سست نقشی می نمود</p>	<p>۱۲۷۵</p> <p>۱۲۸۰</p> <p>۱۲۸۵</p>
--	---	-------------------------------------

## مثنوی معنوی

- ۱۲۹۰ طفلِ راه را فکرتِ مردان کجاست؟  
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر  
آن مقلد هست چون طفلِ علیل  
آن تعمق در دلیل و در شِکال  
مایه‌ای کو سُرْمهٔ سِرِّ ویست  
ای مقلد از بخارا باز گرد  
تا بخارایِ دگر بینی درون  
پیک اگر چه در زمین چابک‌تگیست  
او حَمَلْنَاهُمْ بُودَ فِی الْبَرِّ و بس  
بخشش بسیار دارد شه، بدو  
آن مرید ساده از تقلید نیز  
او مقلدوار همچون مردِ کَر  
چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت  
گفت ای گریان چو ابرِ بی‌خبر  
الله الله الله ای وافی مرید  
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست  
گریهٔ پُر جهل و پُر تقلید و ظن  
تو قیاس گریه بر گریه مساز  
هست آن از بَعْدِ سی‌ساله جهاد  
هست زان سوی خرد صد مرحله  
گریهٔ او نه از غمست و نه از فَرَح  
گریهٔ او، خندهٔ او، آن سَرِیست  
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود  
آنچ او ببند، نتان کردنِ مِساس  
شب گریزد، چون که نور آید ز دور  
پشهٔ بگریزد ز بادِ با دها  
چون قدیم آید، حدث گردد عبث  
بر حَدَثِ چون زد قِدَم، دنگش کند
- کو خیال او و کو تحقیقِ راست؟  
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر  
گر چه دارد بحثِ باریک و دلیل  
از بصیرت، می‌کند او را گُسیل  
بُرد و در اشکال گفتن کار بست  
رَوُ به خواری، تا شوی تو شیرمرد  
صَفدران در محفلش لا یَفْقَهُونَ  
چون به دریا رفت، بُسکسته رگیست  
آن که محمولست در بحر، اوست کس  
ای شده در وَهَم و تصویری گرو  
گریه‌ای می‌کرد وفقِ آن عزیز  
گریه می‌دید، و ز موجب بی‌خبر  
از پِشِش آمد مرید خاصُ تَفْت  
بر وفاقِ گریهٔ شیخِ نظر  
گر چه در تقلید هستی مُستفید  
من چو او بگریستم، که آن مُنکریست  
نیست همچون گریهٔ آن مُؤْتَمَن  
هست زین گریه بدان راه دراز  
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد  
عقل را واقف بدان زان قافله  
روح داند گریهٔ عینِ المَلَح  
زانچ وَهَمِ عقل باشد، آن بَرِیست  
دیدهٔ نادیده، دیدهٔ کی شود؟  
نه از قیاس عقل و نه از راه حواس  
پس چه داند ظلمت شبِ حالِ نور؟  
پس چه داند پشهٔ ذوقِ بادها  
پس کجا داند قدیمی را حدث؟  
چون که کردش نیست، هم‌رنگش کند

## دفتر پنجم

- ۱۳۱۵ گر بخواهی تو، بیایی صد نظیر  
این الم و حم، این حروف  
حرفها ماند بدین حرف از برون  
هر که گیرد او عصایی ز امتحان  
عیسویست این دم، نه هر باد و دمی  
این الم است و حم ای پدر  
هر الف لامی چه می ماند بدین؟  
گر چه ترکیبش حروفست ای همام  
هست ترکیب محمد لحم و پوست  
گوشت دارد، پوست دارد، استخوان  
که اندر آن ترکیب آمد معجزات  
همچنان، ترکیب حم کتاب  
زان که زین ترکیب آید زندگی  
ازدها گردد، شکافد بحر را  
ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیک  
گریه او، خنده او نطق او  
چون که ظاهرها گرفتند احمقان  
لاجرم محجوب گشتند از غرض
- لیک من پروا ندارم ای فقیر  
چون عصای موسی آمد در وقوف  
لیک باشد در صفات این زبون  
کی بود چون آن عصا وقت بیان؟  
که برآید از فرح یا از غمی  
آمدست از حضرت مَوْلَى الْبَشَرِ  
گر تو جان داری، بدین چشمش مبین  
می ماند هم به ترکیب عوام  
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست  
هیچ این ترکیب را باشد همان؟  
که همه ترکیبها گشتند مات  
هست بس بالا، و دیگرها نشیب  
همچو نَفَخِ صُورِ دَرِ دَرْمَانَدَگِی  
چون عصا، حم از دادِ خدا  
قرص نان از قرص مه دورست نیک  
نیست از وی، هست محض خُلُقِ هُو  
وآن دقایق شد ازیشان بس نهان  
که دقیقه فوت شد در مُعْتَرَضِ

داستان آن کنیزک که با خرِ خاتون شهوت می راند، و او را چون بز و خرس آموخته  
 بود شهوت راندن آدمیانه، و کدویی در قصبِ خر می کرد تا از اندازه نگذرد. خاتون بر  
 آن وقوف یافت، لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را بهانه براه کرد جای دور، و با خر جمع  
 شد بی کدو، و هلاک شد بفضیحت. کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم  
 روشم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کُلُّ ناقصٍ ملعونٌ، یعنی کُلُّ نظرو  
 فتم ناقصٍ ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر جسم، مرحوم اند، ملعون نه اند. بر خوان لیس علی  
 الأعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لغت و نفی عتاب و غضب

از و فور شهوت و فرط گزند	یک کنیزک یک خری بر خود فکند	
خر جماع آدمی پی بُرده بود	آن خر نر را، بگان خو کرده بود	
در نرش کردی پی اندازه را	یک کدویی بود حیلت سازه را	۱۳۳۵
تا رود نیم ذکر وقت سپوز	در ذکر کردی کدو را آن عجوز	
آن رحم و آن روده‌ها ویران شود	گر همه کیرِ خر اندر وی رود	
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو؟	خر همی شد لاغر و خاتون او	
علت او که نتیجهش لاغریست؟	نعل‌بندان را نمود آن خر که چیست	
هیچ کس از سر او مَخبر نشد	هیچ علت اندرو ظاهر نشد	۱۳۴۰
شد تفحص را دَمادم مُستعد	در تفحص اندر افتاد او به جدّ	
زان که جدّ جوینده یابنده بود	جدّ را باید که جان بنده بود	
دید خفته زیر خر آن نرگسک	چون تفحص کرد از حال اِشک	
بس عجب آمد از آن، آن زال را	از شکاف در بدید آن حال را	
که به عقل و رسم مردان با زنان	خر همی‌گاید کنیزک را، چنان	۱۳۴۵
پس من اولی‌تر، که خر ملک من‌ست	در حسد شد، گفت چون این ممکن‌ست	
خوان نهادست و چراغ افروخته	خر مُهذب گشته و آموخته	
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟	کرد نادیده، و درِ خانه بکوفت	

## دفتر پنجم

- از پی روپوش می‌گفت این سخن  
 ۱۳۵۰ کرد خاموش، و کنیزک را نگفت  
 پس کنیزک جمله آلات فساد  
 رو تُرُش کرد و دو دیده پُر ز نَم  
 در کفِ او نرمه جارویی، که من  
 چون که باع جاروب در را وا گشاد  
 ۱۳۵۵ رو تُرُش کردی و جارویی به کف  
 نیم کاره و خشمگین، جنبان ذکر  
 زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز  
 بعد از آن گفتش که چادر نُه به سر  
 این چنین گو، وین چنین کن، و آن چنان  
 ۱۳۶۰ آنچ مقصودست، مغز آن بگیر  
 بود از مستی شهوت شادمان  
 یافتم خلوت، زَم از شکر بانگ  
 از طرب، گشته بُزانِ زن هزار  
 چه بُزان؟ که آن شهوت او را بُز گرفت  
 ۱۳۶۵ میلِ شهوت گر کند دل را و کور  
 ای بسا سرمستِ نار و نارجو  
 جز مگر بنده خدا، یا جذب حق  
 تا بداند که آن خیالِ ناریه  
 زشت‌ها را خوب بنماید شره  
 ۱۳۷۰ صد هزاران نامِ خوش را کرد ننگ  
 چون خری را یوسفِ مصری نمود  
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد  
 شهوت از خوردن بود، گم گن ز خور  
 چون بخوردی، می‌کشد سوی حرم  
 ۱۳۷۵ پس نکاح، آمد چو لاحولَ و لا  
 چون حریص خوردنی، زن خواه زود
- کای کنیزک آمدم، در باز کن  
 راز را از بهر طمع خود نهفت  
 کرد پنهان، پیش شد در را گشاد  
 لب فرو مالید، یعنی صایم  
 خانه را می‌روفتم بهرِ عَطَن  
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد  
 چیست آن خر برگسسته از علف؟  
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در  
 داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز  
 رو فلان خانه، ز من پیغام بر  
 مختصر کردم من افسانه زنان  
 چون به راهش کرد آن زالِ ستیر  
 در فرو بست، و همی‌گفت آن زمان  
 رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ  
 در شرار شهوتِ خر بی‌قرار  
 بُز گرفتن گیج را نبود شگفت  
 تا نماید خر چو یوسف، نار نور  
 خویشتن را نور مطلق داند او  
 با رهش آرد، بگرداند ورق  
 در طریقت نیست الا عاریه  
 نیست چون شهوت بتر ز آفاتِ ره  
 صد هزاران زیرکان را کرد دنگ  
 یوسفی را چون نماید آن جهود؟  
 شهد را خود چون کند وقت نبرد؟  
 یا نکاحی کن، گریزان شو ز شر  
 دخل را خرجی ببايد لاجرم  
 تا که دیوت نفکند اندر بلا  
 ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگی بر خری که می‌جهد  
 فعلِ آتش را نمی‌دانی تو بزد  
 علم دیگ و آتش ار نبود ترا  
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز  
 ۱۳۸۰ چون ندانی دانش آهنگری  
 در فرو بست آن زن و خر را کشید  
 در میان خانه آوردش کشان  
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز  
 ۱۳۸۵ پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت  
 خر، مؤدب گشته در خاتون فشرد  
 بر درید از زخم کیرِ خر جگر  
 دم نزد، در حال آن زن جان بداد  
 صحن خانه پر ز خون شد، زن نگون  
 ۱۳۹۰ مرگِ بد، با صد فضیحت، ای پدر  
 تو عذابُ الخزی بشنو از نبی  
 دان که این نفس بهیمی نر خرست  
 در ره نفس ار بمیری در منی  
 نفس ما را صورتِ خر بدهد او  
 ۱۳۹۵ این بود اظهارِ سر در رستخیز  
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار  
 گفت نی، آن نار اصل عارهاست  
 لقمه اندازه نخورد از حرص خود  
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص  
 ۱۴۰۰ حق تعالی داد میزان را زبان  
 هین ز حرص خویش میزان را مهل  
 حرص، جوید کُل، بر آید او ز کُل  
 آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه  
 کارِ بی‌استاد خواهی ساختن  
 زود بر نه، پیش از آن کو بر نهد  
 گرد آتش با چنین دانش مگرد  
 از شرر نه دیگ ماند، نه آبا  
 تا پزد آب دیگ سالم در ازیز  
 ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری  
 شادمانه، لاجرم کيفر چشید  
 خفت اندر زیر آن نر خر ستان  
 تا رسد در کام خود آن قحبه نیز  
 آتشی از کیر خر در وی فروخت  
 تا بخایه، در زمان خاتون بمرد  
 روده‌ها بُسکسته شد از همدگر  
 کرسی از یک‌سو، زن از یک‌سو فتاد  
 مُرد او، و بُرد جان ریبُ المُنون  
 تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر؟  
 در چنین ننگی مکن جان را فدی  
 زیر او بودن از آن ننگین‌ترست  
 تو حقیقت دان که مثل آن زنی  
 زان که صورت‌ها کند بر وفقِ خو  
 الله الله از تنِ چون خر گریز  
 کافران گفتند نارِ اُولی ز عار  
 همچو این ناری که این زن را بکاست  
 در گلو بگرفت لقمه مرگِ بد  
 گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص  
 هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان  
 آز و حرص آمد ترا خصم مُضِل  
 حرص می‌پرست ای فُجُلِ ابنِ الفُجُل  
 کردی ای خاتون تو اُستا را به راه  
 جاهلانه جان بخواهی باختن

## دفتر پنجم

- ۱۴۰۵ ای ز من دزدیده علمی ناتمام ننگ آمد که بپرسی حالِ دام؟  
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش هم نیفتادی رسن در گردش  
دانه کمتر خور، مکن چندین رفو چون کُلُوا خواندی بخوان لا تُسْرِفُوا  
تا خوری دانه، نیفتی تو به دام این کند علم و قناعت، والسَّلَام  
نعمت از دنیا خوردِ عاقل، نه غم جاهلان محروم مانده در ندم  
۱۴۱۰ چون در افتد در گلوشان حبلِ دام دانه خوردن گشت بر جمله حرام  
مرغ اندر دام دانه کی خورد؟ دانه چون زهرست در دام، ار چَرَد  
مرغ، غافل می‌خورد دانه ز دام همچو اندر دام دنیا، این عوام  
باز مرغانِ خبیرِ هوشمند کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند  
که اندرون دام، دانه زهرباست کور آن مرغی که در فَنخ دانه خواست  
۱۴۱۵ صاحبِ دام ابلهان را سَر بُرید و آن ظریفان را به مجلس‌ها کشید  
که از آنها گوشت می‌آید به کار وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار  
پس کنیزک آمد از اِشکافِ دَر دید خاتون را به مُرده زیر خر  
گفت ای خاتون احمق این چه بود؟ گر ترا استاد خود نقشی نمود  
ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان؟  
۱۴۲۰ کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص آن کدو را چون ندیدی؟ ای حریص  
یا چون مستغرق شدی در عشق خر آن کدو پنهان بماندت از نظر؟  
ظاهر صنعت بدیدی زوستاد اوستادی برگرفتی شادِ شاد؟  
ای بسا زَرَّاقِ گول بی‌وقوف از رَه مردان ندیده غیر صوف  
ای بسا شوخان، ز اندک احترام از شهان ناموخته جز گفت و لاف  
هر یکی در کف عصا، که موسی‌ام می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام  
۱۴۲۵ آه از آن روزی که صدقِ صادقان باز خواهد از تو، سنگ امتحان  
آخر از استاد باقی را بی‌پرس یا، حریصان جمله کوراند و خُرس  
جمله جُستی، باز ماندی از همه صیدِ گرگانند این ابله رمه  
صورتی بنشینده، گشتی ترجمان بی‌خبر از گفتِ خود، چون طوطیان

تمثیلِ تلقین شیخ مُریدان را و پینا بر امت را، که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق اُلْف  
 ندارند، چنان که طوطی با صورت آدمی اُلْف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت. حق تعالی شیخ را  
 چون آینه ای پیش مُرید هم چو طوطی دارد، و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّكْ بِهٖ لِسَانَکَ، اِنْ هُوَ اِلَّا  
 وَحْیٌ یُّوحِیْ اِیْنِ سِتْ اِبْتَدَیْ مَسْئَلَهٗ بِنِیَّتِیْ، چنان که مفسر جنابیندین طوطی اندرون آینه، که خیالش  
 می خوانی، بی اختیار و تصرف اوست، عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است، نه عکس آن  
 معلم که پس آینه است، ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است. پس این مثال  
 آمد، نه مثل

۱۴۳۰	طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
	در پس آینه آن اُستا نهان	حرف می گوید، ادیب خوش زبان
	طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطی ست که اندر آینه ست
	پس ز جنس خویش آموز سخن	بی خبر از مکر آن گرگ کهن
	از پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
۱۴۳۵	گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
	از بشر بگرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک؟
	همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند مُرید مُمتلی
	از پس آینه عقل کُلِّ را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
	او گمان دارد که می گوید بشر	وان گر سرست، و او زان بی خبر
۱۴۴۰	حرف آموزد، ولی سرّ قدیم	او نداند، طوطی است او، نی ندیم
	هم صفیر مرغ آموزد خلق	کین سخن کار دهان افتاد و حلق
	لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
	حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
	یا به جز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد، ره نمود



صاحب دلی دید سک حامله، در شکم آن سگ پچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت  
 بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جمت یاری  
 خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و آنجا هیچ این فایده مانیت. چون به خویش آمد، با حضرت  
 مناجات کرد و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون  
 نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نی ایشان را قوتی و یاری  
 رسد، و نه مسمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می دید خواب اندر چله	۱۴۴۵
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	
بس عجب آمد ورا آن بانگها	
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	
چون بجست از واقعه، آمد به خویش	
در چله، کس نی که گردد عقده حلّ	۱۴۵۰
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو	
پَرِّ مَنْ بَغْشَايَ تَا پَرَّانِ شوم	
آمدش آوازِ هاتف در زمان	
کز حجاب و پرده بیرون نامده	
بانگِ سگ اندر شکم، باشد زیان	۱۴۵۵
گرگ نادیده که منع او بود	
از حریصی، وز هوای سروری	
از هوای مشتری و گرم دار	
ماه نادیده نشانها می دهد	
از برای مشتری در وصف ماه	۱۴۶۰
مشتری کو سود دارد، خود یکی است	
از هوای مشتری بی شکوه	
در رهی ماده سگی بُد حامله	
سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید	
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟	
هیچ کس دیدست این اندر جهان؟	
حیرت او دم به دم می گشت بیش	
جز که درگاه خدا عَزَّ و جَلَّ	
در چله و مانده ام از ذکر تو	
در حَاقِقَهُ ذِکْرٍ و سیستان شوم	
که آن مثالی دان ز لافِ جاهلان	
چشم بسته، بیهده گویان شده	
نه شکارانگیز و نه شب پاسبان	
دزد نادیده که دفع او شود	
در نظر کُند، و به لافیدن جری	
بی بصیرت پا نهاده در فشار	
روستایی را بدان کژ می نهد	
صد نشان نادیده گوید بهر جا	
لیک ایشان را درو ریب و شکی است	
مشتری را باد دادند این گروه	

مثنوی معنوی

مشتري ماست الله اشترى از غم هر مشتري هين برتر آ  
 مشتري جو كه جويانِ توست عالمِ آغاز و پايان توست  
 هين مكش هر مشتري را تو به دست عشق‌بازی با دو معشوقه بدست ۱۴۶۵  
 زو نیابی سود و مایه، گر خرد نبودش خود قیمت عقل و خرد  
 نیست او را خود بهای نیم نعل تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل؟  
 حرص کورت کرد و محرومت کند دیو همچون خویش مرجومت کند  
 همچنان که اصحابِ فیل و قومِ لوط کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط  
 مشتري را صابران در یافتند چون سوی هر مشتري نشافتند ۱۴۷۰  
 آن که گردانید رو زان مشتري بخت و اقبال و بقا شد زو بری  
 ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حالِ اهلِ ضرّوان در حسد

قصه اهلِ ضرّوان و حسد ایشان بر درویشان که پدرما از سلیمی اغلب دخلِ باغ را به مسکینان می داد.  
 چون انگور بودی عشر دادی، و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی، و چون حلوا و پالوده کردی  
 عشر دادی، و از قشیل عشر دادی، و چون در خرمن می کوفتی از کفّه آمیخته عشر دادی، و چون  
 گندم از گاه جدا شدی عشر دادی، و چون آرد کردی عشر دادی، و چون خمیر کردی عشر دادی،  
 و چون نان کردی عشر دادی، لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب  
 باغ با محتاج او بُندی هم به میوه و هم به سیم، و او محتاج هیچ کس نی از ایشان. فرزندانشان خرج عشر  
 می دیدند مگر ر و آن برکت را نمی دیدند، هم چون آن زن بدبخت که کدو را نید و خر را دید

بود مردی، صالحی، ربّانی عقلِ کامل داشت و پایان دانی  
 در ده ضرّوان به نزدیک یمن شُهره اندر صدقه و خُلقِ حَسَن  
 کعبه درویش بودی کوی او آمدندی مستمندان سوی او ۱۴۷۵  
 هم ز خوشه عشر دادی بی ریا هم ز گندم، چون شدی از کفّه جدا  
 آرد گشتی، عشر دادی هم از آن نان شدی، عشر دگر دادی ز نان  
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی چارباره دادی زانچ کاشتی

## دفتر پنجم

- بس وصیت‌ها بگفتی هر زمان  
 الله الله قسم مسکین بعد من ۱۴۸۰  
 تا بماند بر شما کشت و ثمار  
 درخاها و میوه‌ها جمله ز غیب  
 در محلّ دخل اگر خرجی کنی  
 ترک اغلب دخل را در کشت‌زار  
 بیشتر کارد، خورد زان اندکی ۱۴۸۵  
 زان بیفشاند به کشتن ترک دست  
 کفشگر هم آنچه افزاید ز نان  
 که اصول دخلم اینها بوده‌اند  
 دخل از آنجا آمدستش، لاجرم  
 این زمین و سختیان پرده‌ست و بس ۱۴۹۰  
 چون بکاری، در زمین اصل کار  
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی  
 چون دو سه سال آن نروید، چون کنی؟  
 دست بر سر می‌زنی پیش اله  
 تا بدانی اصل اصل رزق اوست ۱۴۹۵  
 رزق از وی جو مجو از زید و عمرو  
 توانگری زو خواه از گنج و مال  
 عاقبت زینها بخواهی ماندن  
 این دم او را خوان، و باقی را بمان  
 چون یَفِرُّ المَرءُ آید من آخیه ۱۵۰۰  
 زان شود هر دوست آن ساعت عدو  
 روی از نقاش رو می‌تافتی  
 این دم ار یارانت با تو ضد شوند  
 هین بگو نک روز من پیروز شد  
 ضد من گشتند اهل این سرا ۱۵۰۵  
 پیش از آن که روزگار خود بزم  
 جمع فرزندان خود را آن جوان  
 وا مگیریدش ز حرص خویشتن  
 در پناه طاعت حق پایدار  
 حق فرستادست بی‌تخمین و ریب  
 درگه سودست سودی بر زنی  
 باز کارد، که ویست اصل ثمار  
 که ندارد در برویدن شکی  
 که آن غله‌ش هم زان زمین حاصل شدست  
 می‌خرد چرم و ادیم و سختیان  
 هم ازینها می‌گشاید رزق بند  
 هم در آنجا می‌کند داد و کرم  
 اصل روزی از خدا دان هر نفس  
 تا بروید هر یکی را صد هزار  
 در زمینی که سبب پنداشتی  
 جز که در لابه و دعا کف در زنی  
 دست و سر، بر دادن رزقش گواه  
 تا همو را جوید آن که رزق‌جوست  
 مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر  
 نصرت از وی خواه، نه از عم و خال  
 هین کرا خواهی در آن دم خواندن؟  
 تا تو باشی وارث ملک جهان  
 یَهْرَبُ المَوْلُودُ یَوْمًا مِنْ آبیه  
 که بُت تو بود و از ره مانع او  
 چون ز نقشی اُنس دل می‌یافتی  
 وز تو برگردند و در خصمی روند  
 آنچه فردا خواست شد، امروز شد  
 تا قیامت عین شد پیشین مرا  
 عمر با ایشان به پایان آورم

مثنوی معنوی

کاله معیوب بخریده بُدم شکر کز عیش بگه واقف شدم  
 پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی  
 مال رفته، عمر رفته، ای نسیب ماه و جان داده پی کاله معیب  
 رخت دادم، زَرِ قلبی بستدم شاد شادان سوی خانه می‌شدم ۱۵۱۰  
 شکر کین زَر قلب پیدا شد کنون پیش از آن که عمر بگذشتی فزون  
 قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردم  
 چون بگه‌تر قلبی او رو نمود پای خود زو وا کشم من زود زود  
 یار تو چون دشمنی پیدا کند گَرِ حقد و رشکِ او بیرون زند  
 تو از آن اعراض او افغان مکن خویشان را ابله و نادان مکن  
 بلک شکر حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جوالِ او کهن  
 از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یارِ صدقِ سَرمدی  
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو رشته یاری او گردد سه تو  
 آن مگر سلطان بود، شاه رفیع یا بود مقبولِ سلطان و شفیع  
 رستی از قلاب و سالوس و دغل غُرّ او دیدی عیان پیش از اجل ۱۵۲۰  
 این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان  
 خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آن سو کنند  
 این یقین دان که در آخر جمله‌شان خصم گردند و عدو و سرکشان  
 تو بمانی با فغان اندر لحد لا تَدْرَنی فَرْدَ خواهان از احد  
 ای جفالت به ز عهد و افیان هم ز داد تست شهدِ وافیان ۱۵۲۵  
 بشنو از عقل خود ای انباردار گندم خود را به اَرْضِ الله سپار  
 تا شود آمن ز دُزد و از شپش دیو را با دیوچه زوتر بکش  
 کو همی‌ترساندت هم دم ز فقر همچو کبکش صید کن ای نَرَه صَقْر  
 بازِ سلطانِ عزیز کامیار ننگ باشد که کند کبکش شکار  
 بس وصیت کرد و تخم و عَظ کاشت چون زمین‌شان شوره بُد، سودی نداشت ۱۵۳۰  
 گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اُذنی نباید واعیه  
 تو به صد تَلطیف پندش می‌دهی او ز پندت می‌کند پهلوی تهی  
 یک کسِ نائِستَمعِ ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند  
 ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر کی بود؟ که گرفت دَمشان در حجر

۱۵۳۵ زانچ کوه و سنگ در کار آمدند می‌نشد بدبخت را بگشاده بند  
آنچنان دل‌ها که بُدشان ما و من نعتشان شدت بلُ اشدُّ قَسْوَةً

بیان آن که عطای حق و قدرت، موقوفِ قابلیت نیست، همچون دادِ خلقان که آن  
را قابلیت باید. زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است  
و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد، و اگر نه حدوث محال باشد

۱۵۴۰ چاره آن دل عطای مُبدلی‌ست دادِ او را قابلیت شرط نیست  
بلک شرطِ قابلیت دادِ اوست دادُ لُبِّ، و قابلیت هست پوست  
اینک موسی را عصا تُعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود  
صد هزاران معجزاتِ انبیا که آن نگنجد در ضمیر و عقل ما  
نیست از اسباب، تصریف خداست نیست‌ها را قابلیت از کجاست  
قابلی گر شرط فعل حق بُدی هیچ معدومی به هستی نامدی  
سُنّتی بنهاد و اسباب و طُرق طالبان را، زیر این اَزرق تَتَّق  
بیشتر احوال بر سنّت رود گاه قدرت خارقِ سنّت شود  
سنّت و عادت نهاده با مزه باز، کرده خرقِ عادت مُعجزه  
بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست  
ای گرفتار سبب بیرون مَپر لیک عزلِ آن مُسَبِّ ظَنّ مَبَر  
هر چه خواهد آن مُسَبِّ، آورد قدرت مطلق سبب‌ها بر درد  
لیک اغلب بر سبب راند نَفَاز تا بداند طالبی جُستن مراد  
چون سبب نبود، چه ره جوید مُرید؟ پس سبب در راه می‌باید بَدید  
این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صُنْعش را سزاست  
دیده‌ای باید، سبب سوراخ کُن تا حُجب را بر کند از بیخ و بُن  
تا مُسَبِّ بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اَکساب و دکان  
از مُسَبِّ می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر  
جز خیالی مُنَعِد بر شاه‌راه تا بماند دَوِرِ غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام، که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد  
که برو از زمین مثنی خاک برگیر، و بر روایتی از هرنواحی مثن مثن برگیر

چون که صانع خواست ایجادِ بشر از برای ابتلای خیر و شر  
جبرئیلِ صدق را فرمود رو مثن خاکی از زمین بستان گرو  
او میان بست و بیامد تا زمین تا گزارد امرِ ربُّ العالمین  
دست سوی خاک بُرد آن مؤتمِرِ خاک خود را در کشید و شد حذر  
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد کز برای حرمتِ خلاقِ فرد  
ترک من گو و برو، جانم ببخش رو، بتاب از من عنانِ خنگِ رخس  
در کشاکش‌های تکلیف و خطر بهرِ لله هل مرا، اندر مبر  
بهر آن لطفی که حقت بر گزید کرد بر تو علم لوحِ کُل پدید  
تا ملایک را معلّم آمدی دایما با حق مُکَلّم آمدی  
که سفیرِ انبیا خواهی بدن تو حیاتِ جانِ وحیی، نی بدن  
بر سرافیلت فضیلت بود از آن کو حیاتِ تن بود، تو آنِ جان  
بانگِ صورش نشأتِ تن‌ها بود نفخِ تو نشوِ دلِ یکتا بود  
جانِ جانِ تن حیاتِ دل بود پس ز دادش دادِ تو فاضل بود  
باز میکائیلِ رزقِ تن دهد سعی تو رزقِ دلِ روشن دهد  
او به دادِ کیلِ پُرِ گردست ذیلِ دادِ رزقِ تو نمی‌گنجد به کیل  
هم ز عزرائیلِ با قهر و عطب تو بهی، چون سبقِ رحمت بر غضب  
حاملِ عرش این چهارند، و تو شاه بهترینِ هر چهاری ز انتباه  
روز محشر، هشت بینی حاملانش هم تو باشی افضلِ هشت، آن زمانش  
هم‌چنین برمی‌شمرد و می‌گریست بوی می‌بُرد او، کزین مقصود چیست؟  
معدنِ شرم و حیا بُد جبرئیل بست آن سوگندها بر وی سبیل  
بس که لابه کردش و سوگند داد بازگشت و گفت یا ربَّ العباد  
که نبودم من به کارتِ سرسری لیک زانچ رفت تو داناتری  
گفت نامی، که ز هؤلش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر  
شرم آمد، گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقلِ مثنِ گل

۱۵۸۰ که تو زوری داده‌ای املاک را که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حَفْضِ اِی خَاکِ از زمین، جهت ترکیب  
ترتیب جسم مبارک ابوالبشر، خلیفه الحق، مَسْجُودُ الْمَلَاکِ و مُعَلِّمُ، آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر مشت خاکی در رُبا از وی چو شیر  
چون که میکائیل شد تا خاکدان دست کرد او تا که بر باید از آن  
خاک لرزید و درآمد در گریز گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز  
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سِرْشَکِ پُر ز خون سوگند داد  
که به یزدان لطیف بی‌ندید که بکردت حاملِ عرشِ مجید  
کَیْلِ ارزاق جهان را مُشْرِفِ تشنگانِ فضل را تو مُعْرِفِ  
زان که میکائیل از کَیْلِ اشتقاق دارد و کَیَالِ شد در ارتزاق  
که امانم ده، مرا آزاد کن بین که خون‌آلود می‌گویم سخن  
معدنِ رحمِ اله آمد ملک گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟  
همچنان که معدنِ قهرست دیو که برآورد از نبی آدم غریو  
سبقِ رحمت بر غضب هست ای فتا لطف غالب بود در وصف خدا  
بندگان دارند لایبِ خوی او مَشْکِ هاشان پُر ز آبِ جوی او  
آن رسول حق قلاوِزِ سُلُوکِ گفت النَّاسُ عَلَی دَیْنِ الْمُلُوکِ  
رفت میکائیل سوی رَبِّ دین خالی از مقصود دست و آستین  
گفت ای دانای سِرِّ و شاه فرد خاکم از زاری و گریه بسته کرد  
آب دیده پیش تو با قدر بود من نتانستم که آرم ناشنود  
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوقِ آن گذاشت  
پیش تو بس قدر دارد چشم تر من چگونه گشتمی استیزه‌گر  
دعوتِ زاری‌ست روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار  
نَعْرَهُ مُؤْذِنِ که حَیًّا عَلَ فَلَاحِ و آن فلاح این زاری است و اقتراح  
آن که خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی  
تا فرو آید بلا بی‌دفاعی چون نباشد از تَضَرُّعِ شافعی  
وان که خواهی کز بلاش وا خری جان او را در تَضَرُّعِ آوری

گفته‌ای اندر نبی، که آن اُمتان که بریشان آمد آن قهرِ گران  
 ۱۶۰۵ چون تضرع می‌نکردند آن نفس؟ تا بلا زیشان بگشتی باز پس  
 لیک دل‌هاشان چون قاسی گشته بود آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود  
 تا نداند خویش را مجرم، عنید آب از چشمش کجا داند دوید؟

هسته قوم یونس علیه السلام، میان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلائی آسمانی است، و  
 حق تعالی فاعل مختار است، پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد،  
 و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت، نه مختار، پس تضرع طبع را نگراند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پُر آتش جدا شد از سما  
 برق می‌انداخت، می‌سوزید سنگ ابر می‌غرید، رخ می‌ریخت رنگ  
 ۱۶۱۰ جملگان بر بام‌ها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کُرب  
 جملگان از بام‌ها زیر آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند  
 مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند  
 از نماز شام تا وقت سحر خاک می‌کردند بر سر آن نفر  
 جملگی آوازا بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لُد  
 ۱۶۱۵ بعدِ نومیدی و آهِ ناشکفت اندک‌اندک ابر وا گشتن گرفت  
 قصه یونس درازست و عریض وقت خاک‌ست و حدیثِ مستفیض  
 چون تضرع را بر حق قدرهاست و آن بها که آنجاست زاری را، کجاست؟  
 هین امید اکنون میان را چُست بند خیز ای گرینده و دایم بخند  
 که برابر می‌نهد شاهِ مجید اشک را، در فضل، با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته‌ای بر کیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما که برو زان خاک پُر کن کف، بیا  
 ۱۶۲۰ آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین  
 کای فرشته صور و ای بحر حیات که ز دم‌های تو جان یابد موات



## دفتر پنجم

۱۶۲۵ در دمی از صور یک بانگ عظیم  
 در دمی در صور، گویی الصلا  
 ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ  
 رحمت تو و آن دم گیرای تو  
 تو فرشته رحمتی، رحمت نما  
 عرش معدن گاه داد و معدلت  
 جوی شیر و جوی شهد جاودان  
 ۱۶۳۰ پس ز عرش اندر بهشتستان رود  
 گرچه آلودهست اینجا آن چهار  
 جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند  
 تا بجویند اصل آن را این خسان  
 شیر داد و پرورش اطفال را  
 ۱۶۳۵ خمر، دفع غصه و اندیشه را  
 انگبین، داروی تن رنجور را  
 آب دادی عام، اصل و فرع را  
 تا ازینها پیبری سوی اصول  
 بشنو اکنون ماجرای خاک را  
 ۱۶۴۰ پیش اسرافیل گشته او عبوس  
 که بحق ذات پاک ذوالجلال  
 من ازین تقلیب بویی می‌بزم  
 تو فرشته رحمتی، رحمت نما  
 ای شفا و رحمت اصحاب درد  
 ۱۶۴۵ زود اسرافیل باز آمد به شاه  
 کز برون فرمان بدادی که بگیر  
 امر کردی در گرفتن، سوی گوش  
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب  
 پُر شود محشر، خلائق از رمیم  
 برجهید ای کُشتگان کربلا  
 برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ  
 پر شود این عالم از احیای تو  
 حامل عرشی و قبله دادها  
 چار جو در زیر او پُر مغفرت  
 جوی خمر و دجله آب روان  
 در جهان هم چیزیکی ظاهر شود  
 از چه؟ از زهر فنا و ناگوار  
 زان چهار، و فتنه‌ای انگیختند  
 خود برین قانع شدند این ناکسان  
 چشمه کرده سینه هر زال را  
 چشمه کرده از عنب در اجترا  
 چشمه کرده باطن زنبور را  
 از برای طهر و بهر کرع را  
 تو برین قانع شدی ای بوالفضول  
 که چه می‌گوید فسون محرک را  
 می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس  
 که مدار این قهر را بر من حلال  
 بدگمانی می‌دود اندر سرم  
 زان که مرغی را نیازارد هما  
 تو همان کن، کان دو نیکوکار کرد  
 گفت عذر و ماجرا نزد اله  
 عکس آن الهام دادی در ضمیر؟  
 نهی کردی از قساوت، سوی هوش؟  
 ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم و المحزم را علیه السلام، به برگرفتن  
خفته‌ای خاک، تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام و الصلوة

گفت یزدان زود عزرائیل را	که بین آن خاک پُر تخیل را	۱۶۵۰
آن ضعیف زالِ ظالم را بیاب	مشت خاکی هین بیاور با شتاب	
رفت عزرائیل، سرهنگِ قضا	سوی کُرّه خاک، بهرِ اقتضا	
خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد	داد سوگندش، بسی سوگند خورد	
کای غلامِ خاص، و ای حمّالِ عرش	ای مُطاعُ الأمر اندر عرش و فرش	
رو، به حقّ رحمتِ رحمنِ فرد	رو، به حقّ آن که با تو لطف کرد	
حقّ شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست	۱۶۵۵
گفت نتوانم بدین افسون، که من	رو بتابم ز آمرِ سرّ و علن	
گفت آخر، امر فرمود او به حلم	هر دو آمرند، آن بگیر از راه علم	
گفت آن تاویل باشد یا قیاس	در صریح آمر، کم جو التباس	
فکر خود را گر کنی تاویل، به	که کنی تاویلِ این نامُشته	
دل همی‌سوزد مرا بر لابهات	سینه‌ام پُر خون شد از شورابهات	۱۶۶۰
نیستم بی‌رحم، بل زان هر سه پاک	رحم بیشستم ز دردِ دردناک	
گر طبانجه می‌زنم من بر یتیم	ور دهد حلوا به دستش آن حلیم	
این طبانجه خوشتر از حلوای او	ور شود غرّه به حلوا، وای او	
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم	لیک، حق لطفی همی‌آموزدم	
لطف مخفی در میان قهرها	در حدث پنهان عقیق بی‌بها	۱۶۶۵
قهرِ حق بهتر ز صد حلم من‌ست	منع کردن جان ز حق جان‌کندن‌ست	
بترین قهرش به از حلمِ دو کون	نِعَمَ رَبُّ الْعَالَمِينَ و نِعَمَ عَوْنِ	
لطف‌های مُضمر اندر قهرِ او	جان سپردن جان فزاید بهر او	
هین رها کن بدگمانی و ضلال	سر قدم کن چون که فرمودت تعال	
آن تعالِ او تعالی‌ها دهد	مستی و جُفت و نهالی‌ها دهد	۱۶۷۰
باری، آن امرِ سنی را هیچ هیچ	من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ	
این همه بشنید آن خاکِ نژند	زان گمانِ بد، بُدش در گوش بند	

## دفتر پنجم

باز از نوعی دگر آن خاکِ پست      لابه و سجده همی‌کرد او چو مست  
 گفت نه، برخیز، نبود زین زیان      من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان  
 لابه مندیش و مکن لابه دگر      جز بدان شاهِ رحیمِ دادگر  
 بنده فرمانم، نیارم ترک کرد      امر او کز بحر انگیزید گرد  
 جز از آن خلاقِ گوش و چشم و سر      نشنوم از جان خود هم خیر و شر  
 گوش من از گفتِ غیرِ او گرسست      او مرا از جان شیرین جان‌ترست  
 جان ازو آمد، نیامد او ز جان      صد هزاران جان دهم او رایگان  
 جان کی باشد کِشِ گزینم بر کریم؟      کیک چه بُود که بسوزم زو گلیم؟  
 من ندانم خیر، اِلَّا خیرِ او      صَمِّ و بُکَم و عُمی من از غیرِ او  
 گوش من گرسست از زاری‌کنان      که منم در کفِّ او همچون سنان

میان آن که مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد، به تحقیقت او، همچون آلتی است.  
 عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به  
 ظاهر، نه از جهل کند، بلکه برای مصلحتی، چنان که ابانیزید قدس الله سره  
 گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم ام و از مخلوق سخن  
 نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان  
 می‌شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌پندند، که ایشان چون صد اند او را  
 نسبت به حال من، التقات مستمع عاقل به صد انباشد، چنان که مثل  
 است معروف قال اجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو      زان شهی جو کان بود در دستِ او  
 با سنان و تیغ لابه چون کنی؟      کو اسیر آمد به دست آن سنی  
 او به صنعت آزرست و من صنم      آلتی کو سازدم، من آن شوم  
 گر مرا ساغر کند، ساغر شوم      و مرا خنجر کند، خنجر شوم  
 گر مرا چشمه کند، آبی هم      و مرا آتش کند، تابی دهم

## مثنوی معنوی

گر مرا باران کند، خرمن دهم	ور مرا ناوک کند، در تن جهم	۱۶۹۰
گر مرا ماری کند، زهر افکنم	ور مرا یاری کند، خدمت کنم	
من چو کلکم در میان اِصْبَعَيْنِ	نیستم در صفِ طاعتِ بَيْنِ بَيْنِ	
خاک را مشغول کرد او در سخن	یک کفی برپود از آن خاک کهن	
ساحرانه در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بی‌خودان	
برد تا حق تَرْبِتِ بی‌رای را	تا به مکتب آن گریزان پای را	
گفت یزدان که به علمِ روشنم	که ترا جَلَادِ این خلقان کنم	
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگِ حلق؟	۱۶۹۵
تو روا داری خداوند سنی	که مرا مبعوض و دشمن‌رو کنی	
گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان	
که بگردانم نظرشان را ز تو	در مرض‌ها و سبب‌های سه تُو	
گفت یا رب بندگان هستند نیز	که سبب‌ها را بدرند ای عزیز	
چشمشان باشد گزاره از سبب	در گذشته از حُجُبِ از فَضْلِ رَبِّ	۱۷۰۰
سرمه توحید از كَحَالِ حال	یافته رسته ز علّت و اعتلال	
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سبب‌ها را به دل	
زان که هر یک زین مرض‌ها را دواست	چون دوا نپذیرد، آن فعل قضاست	
هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین	چون دواى رنج سرما، پوستین	
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد	۱۷۰۵
در وجودش لرزهای بنهد، که آن	نه به جامه به شود، نه از آشیان	
چون قضا آید، طیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمره شود	
کی شود محبوب ادراکِ بصیر؟	زین سبب‌هایِ حجابِ گول‌گیر	
اصل بیند دیده، چون اکمل بود	فرع بیند، چون که مرد احوال بود	

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو  
 عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سبب‌ها، و بود  
 که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو اقرب الیه مکلم و لکن لا تبصرون

## دفتر پنجم

- گفت یزدان آن که باشد اصل دان ۱۷۱۰  
 پس ترا کی بیند او اندر میان؟  
 گرچه خویش را عامه پنهان کرده‌ای  
 پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای  
 وان که ایشان را شکر باشد اجل  
 چون نظرشان مست باشد در دل  
 تلخ نبود پیش ایشان مرگِ تن  
 چون روند از چاه و زندان در چمن  
 وا رهیدند از جهانِ پیچ‌پیچ  
 کس نگرید بر فَوَاتِ هیچ هیچ  
 هیچ ازو رنجد دلِ زندانی؟  
 برج زندان را شکست ارکانی ۱۷۱۵  
 کای دریغ این سنگ مرمر را شکست  
 تا روان و جان ما از حبس رست  
 آن رُخام خوب و آن سنگِ شریف  
 بُرج زندان را بَهِی بود و الیف  
 چون شکستش، تا که زندانی برست؟  
 دست او در جُرم این باید شکست  
 هیچ زندانی نگوید این فُشار  
 جز کسی کز حبس آرندش به دار  
 تلخ کی باشد کسی را کِش برند ۱۷۲۰  
 جان مجرّد گشته از غوغایِ تن  
 از میانِ زهرِ ماران سوی قند؟  
 می‌پرد با پَرِّ دل، بی‌پایِ تن  
 همچو زندانیِ چَه، که اندر شبان  
 خُسپد و بیند به خواب او گلستان  
 گوید ای یزدان مَرا در تن مَبَر  
 تا درین گلشن کنم من کَر و فر  
 وا مَرو واللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ  
 مرگ نادیده به جَنّت در رود  
 این چنین خوابی بین چون خوش بود ۱۷۲۵  
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه  
 بر تنِ با سلسله در قعر چاه؟  
 مؤمنی آخر در آ در صفّ رزم  
 که ترا بر آسمان بودست بزم  
 بر امید راهِ بالا کن قیام  
 همچو شمعی پیش محراب، ای غلام  
 اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب  
 همچو شمع سر بریده جمله شب  
 لب فرو بند از طعام و از شراب ۱۷۳۰  
 دم به دم بر آسمان می‌دار امید  
 سوی خوانِ آسمانی کن شتاب  
 دم به دم از آسمان می‌آیدت  
 در هوای آسمان رقصان چو بید  
 گر ترا آنجا بَرَد، نبود عجب  
 آب و آتش رزق می‌افزایدت  
 کین طلب در تو گِروگانِ خداست  
 منگر اندر عجز، و بنگر در طلب  
 زان که هر طالب به مطلوبی سزاست  
 تا دلت زین چاه تن بیرون شود ۱۷۳۵  
 خلق گوید مُرد مسکین آن فلان  
 تو بگویی زنده‌ام ای غافلان  
 گر تنِ من همچو تن‌ها خفته است  
 هشت جَنّت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرين بود چه غمست ار تن در آن سرگين بود؟  
 جانِ خفته چه خبر دارد ز تن؟ کو به گلشن خفت يا در گولخن؟  
 می‌زند جان در جهانِ آبگون نعره يا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ  
 گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک ایوان کی خواهد بُدَن؟  
 گر نخواهد بی بدن جانِ تو زیست فی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رُوزِي کیست؟

در میانِ وخامتِ چرب و شیرینِ دنیا و مانع شدن او از طعامِ الله،  
 چنان که فرمود الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ، یحییٰ به اَبْدَانَ الصَّادِقِينَ، اُمِّي نِي الْجُوعِ  
 طعامِ الله و قَوْلُهُ اَيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعَمُنِي، وَيَسْتَعِينِي و قَوْلُهُ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ

وا رهی زین روزی ریزه کثیف گر هزاران رطلِ لوتش می‌خوری  
 که نه حبس باد و قولنجت کند ۱۷۴۵  
 گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ کم خوری، خوی بد و خشکی و دق  
 از طعامِ الله و قوتِ خوش‌گوار باش در روزه شکبیا و مُصِرِ  
 کان خدایِ خوب‌کارِ بُردبار ۱۷۵۰  
 انتظارِ نان ندارد مَرِدِ سیر بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو؟  
 چون نباشی منتظر، ناید به تو ای پدر الانتظار الانتظار  
 هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت ۱۷۵۵  
 ضیفِ با همّت چو ز آشی کم خورد جز که صاحبِ خوانِ درویشی لئیم  
 سر برآور همچو کوهی ای سند که آن سر کوه بلندِ مُسْتَقِرِ  
 دَر فُتِي در لوت و در قوتِ شریف می‌روی پاک و سبک همچون پری  
 چارمخِ مَعْدَه آهنجت کند و خوری پُر، گیرد آروغت دماغ  
 پُر خوری، شد تخمه را تن مُسْتَحَقُّ بر چنان دریا چو کشتی شو سوار  
 دم به دم قوتِ خدا را منتظر هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار  
 که سبک آید وظیفه، یا که دیر در مجاعت، منتظر، در جُست و جو  
 آن نواله دولتِ هفتاد تُو از برای خوانِ بالا، مَرَدْوَارِ  
 آفتابِ دولتی بر وی بتافت صاحبِ خوانِ آش بهتر آورد  
 ظنّ بد کم بَرّ به رزاقِ کریم تا نخستین نورِ خور بر تو زند  
 هست خورشیدِ سحر را مُنْتَظَرِ

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرک نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی، و علی هذه الوتيرة من القشرات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان ۱۷۶۰  
 آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ  
 خرمی بودی به دشت افراشته  
 مرگ را تو زندگی پنداشتی  
 عقل کاذب هست خود معکوس بین  
 ای خدا بنمای تو هر چیز را ۱۷۶۵  
 هیچ مُرده نیست پُر حسرت ز مرگ  
 ورنه از چاهی به صحرا افتاد  
 زین مقام ماتم و ننگین مُناخ  
 مقعد صدقی، نه ایوانِ دروغ  
 مقعدِ صدق، و جلیسش حق شده ۱۷۷۰  
 ور نکردی زندگانیِ مُنیر  
 یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

فَمَا يُرْجَىٰ مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَىٰ مُعْطَىٰ النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا، وَهُوَ الَّذِي يُتْرَلُ  
 الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَطَّوْا، وَرُبَّ بَعْدِ يُورِثُ قُرْبًا، وَرُبَّ مَعْصِيَةٍ مِمْوَنَةٍ، وَ  
 رُبَّ سَعَادَةٍ تَأْتِي مِنْ حَيْثُ يُرْجَىٰ التَّقْوَىٰ، لِيَعْلَمَ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

در حدیث آمد که روز رستخیز ۱۷۷۵  
 نفعِ صور امرست از یزدان پاک  
 باز آید جانِ هر یک در بدن  
 جان تن خود را شناسد وقت روز  
 جسم خود بشناسد و در وی رود  
 جان عالمِ سوی عالم می‌دود  
 امر آید هر یکی تن را که خیز  
 که بر آید ای ذرّایر سر ز خاک  
 همچو وقت صبح، هوش آید به تن  
 در خراب خود در آید، چون کُنوز  
 جان زرگر سوی درزی کی رود؟  
 روح ظالم سوی ظالم می‌دود

- ۱۷۸۰ که شناسا کردشان علمِ اله  
پای، کفش خود شناسد در ظلم  
صبح، حشرِ کوچکست ای مُستجیر  
آنچنان که جان بپرد سویِ طین  
چون که کفش بنهند نامهٔ بخل و جود  
چون شود بیدار از خواب او سحر  
گر ریاضت داده باشد خوی خویش  
ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال  
۱۷۸۵  
ور بُد او دی پاک و با تقوی و دین  
هست ما را خواب و بیداری ما  
حشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود  
لیک این نامه خیالست و نهان  
این خیال اینجا نهان، پیدا اثر  
۱۷۹۰  
در مهندس بین خیال خانه‌ای  
آن خیال از اندرون آید برون  
هر خیالی کو کند در دل وطن  
چون خیال آن مهندس در ضمیر  
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست  
۱۷۹۵  
چون بر آید آفتابِ رستخیز  
سوی دیوان قضا پویان شوند  
نقدِ نیکو شادمان و ناز ناز  
لحظه لحظه امتحان‌ها می‌رسد  
۱۸۰۰  
چون ز قندیل، آب و روغن گشته فاش  
از پیاز و گندنا و کونکار  
آن یکی سَرَسبِزِ، نَحْنُ الْمُتَّقُونَ  
چشم‌ها بیرون جهید از خطر  
باز مانده دیده‌ها در انتظار  
۱۸۰۵  
چشم گردان سوی راست و سوی چپ
- چون که برّه و میش، وقت صبحگاه  
چون نداند جان تنِ خود؟ ای صنم  
حشرِ اکبر را قیاس از وی بگیر  
نامه پَرَد تا یسار و تا یمین  
فسق و تقوی، آنچه دی خو کرده بود  
باز آید سوی او آن خیر و شر  
وقت بیداری همان آید به پیش  
چون عَزَا، نامه سیه یابد شمال  
وقتِ بیداری بَرَد دُرِّ ثمین  
بر نشانِ مرگ و محشر دو گوا  
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود  
وآن شود در حشرِ اکبر بس عیان  
زین خیال آنجا برویاند صُور  
در دلش چون در زمینی دانه‌ای  
چون زمین، که زاید از تخمِ درون  
روز محشر صورتی خواهد شدن  
چون نبات اندر زمینِ دانه‌گیر  
مؤمنان را در بیانش حصّه‌ایست  
بر جهند از خاک، زشت و خوب تیز  
نقدِ نیک و بد به کوره می‌روند  
نقدِ قلب اندر زحیر و در گداز  
سِرِّ دل‌ها می‌نماید در جسد  
یا چو خاکی که بروید سرّهایش  
سِرِّ دِی پیدا کند دستِ بهار  
وآن دگر همچون بنفشه سرنگون  
گشته ده چشمه ز بیمِ مُسْتَقَرِّ  
تا که نامه ناید از سوی یسار  
زان که نبود بختِ نامهٔ راست زپ



## دفتر پنجم

نامه‌ای آید به دست بنده‌ای  
 اندرو یک خیر و یک توفیق نه  
 پُر ز سر تا پای، زشتی و گناه  
 آن دغل‌کاری و دزدی‌های او  
 ۱۸۱۰ چون بخواند نامه خود آن ثقیل  
 پس روان گردد، چو دزدان سوی دار  
 آن هزاران حجت و گفتار بد  
 رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش  
 پس روان گردد به زندان سعیر  
 ۱۸۱۵ چون موکل آن ملایک پیش و پس  
 می‌بردش، می‌سپوزندش به نیش  
 می‌کشد پا بر سر هر راه او  
 منتظر می‌ایستد، تن می‌زند  
 اشک می‌بارد چون باران خزان  
 ۱۸۲۰ هر زمانی روی و پس می‌کند  
 پس ز حق امر آید، از اقلیم نور  
 انتظار چیستی؟ ای کان شر  
 نامه‌ات آنست کت آمد به دست  
 چون بیدیدی نامه کردار خویش  
 ۱۸۲۵ بیهده چه مول‌مولی می‌زنی؟  
 نه ترا از روی ظاهر طاعتی  
 نه ترا شبها مناجات و قیام  
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس  
 پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش  
 ۱۸۳۰ نه ترا بر ظلم توبه پُر خروش  
 چون ترازوی تو کژ بود و دغا  
 چون که پای چپ بُدی در غدر و کاست  
 چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم

سر سیّه از جُرم و فسق آگنده‌ای  
 جز که آزار دل صدیق نه  
 تسخر و خُنْک زدن بر اهل راه  
 و آن چو فرعونان انا و انای او  
 داند او که سوی زندان شد رحیل  
 جُرم پیدا، بسته راهِ اعتذار  
 بر دهانش گشته چون مِسمار بد  
 گشته پیدا، گم شده افسانه‌اش  
 که نباشد خار را ز آتش گزیر  
 بوده پنهان گشته پیدا چون عَسَس  
 که برو ای سگ به گهدان‌های خویش  
 تا بود که بر جهد زان چاه او  
 در امیدی روی و پس می‌کند  
 خشک اومیدی چه دارد او جز آن  
 رو به درگاهِ مُقدّس می‌کند  
 که بگویدش کای بَطّالِ عور  
 رُو چه وا پس می‌کُنی؟ ای خیره‌سر  
 ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست  
 چه نُگری پس؟ بین جزای کار خویش  
 در چنین چه، کو امید روشنی؟  
 نه ترا در سر و باطن نیّتی  
 نه ترا در روز پرهیز و صیام  
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس  
 پس چه باشد؟ مُردن یاران ز پیش  
 ای دغا گندم‌نمای جوفروش  
 راست چون جویی ترازوی جزا  
 نامه چون آید ترا در دست راست؟  
 سایه تو کژ فتد در پیش هم

مثنوی معنوی

زین قِبَل آید خطاباتِ درشت      که شود گُه را از آن، هم کوز پُشت  
 ۱۸۳۵ بنده گوید آنچه فرمودی بیان      صد چنانم، صد چنانم، صد چنان  
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم      ورنه می‌دانی فضااحت‌ها به علم  
 لیک، بیرون از جهاد و فعلِ خویش      از وَرَایِ خیر و شرِّ و کفر و کیش  
 وز نیازِ عاجزانهٔ خویشتن      وز خیال و وَهَمِ من یا صد چو من  
 بودم اومیدی به محضِ لطفِ تو      از وَرَایِ راست باشی یا عُتو  
 ۱۸۴۰ بخشش محضی ز لطفِ بی‌عوض      بودم اومید، ای کریم بی‌عوض  
 رُو سپس کردم بدان محضِ کرم      سوی فعلِ خویشتن می‌ننگرم  
 سوی آن اومید کردم روی خویش      که وجودم داده‌ای از پیش بیش  
 خلعتِ هستی بدادی رایگان      من همیشه مُعتمدِ بودم بر آن  
 چون شمارَد جرم خود را و خطا      محض بخشایش در آید در عطا  
 ۱۸۴۵ کای ملایک باز آیدش به ما      که بُدستش چشم دل سوی رجا  
 لاأبالی‌وار آزادش کنیم      وآن خطاها را همه خط بر زنیم  
 لا ابالی مر کسی را شد مُباح      کِش زیان نبود ز غَدَر و از صلاح  
 آتشی خوش بر فروزیم از کرم      تا نماند جُرم و زَلت، بیش و کم  
 آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار      می‌پسوزد جُرم و جَبَر و اختیار  
 ۱۸۵۰ شعله در بُنگاه انسانی زنیم      خار را گلزار روحانی کنیم  
 ما فرستادیم از چرخ نُهَم      کیمیا، یُصَلِّحْ لَکُم أَعْمَالَکُم  
 خود چه باشد پیش نورِ مُستقر      کَرِّ و فَرِّ اختیارِ بوالبشر؟  
 گوشت‌پاره آلتِ گویای او      پیه‌پاره مَنظَرِ بینای او  
 مَسْمَع او آن دو پاره استخوان      مدرکش دو قطره خون یعنی جَنان  
 ۱۸۵۵ کِرْمَکِی و از قدر آکنده‌ای      طُمطُرَاقِی در جهان افکنده‌ای  
 از مَنی بودی، مَنی را واگذار      ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه ایاز و حجره داشتن او بهمت چارق و پوستین و کمان آمدن خواجه تا  
 شانس راکی او را در آن حجره دینده است به سبب محکمی در و کرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته

## دفتر پنجم

- می‌رود هر روز در حُجره، خلا  
شاه را گفتند او را حُجره‌ای‌ست  
راه می‌دهد کسی را اندرو ۱۸۶۰  
شاه فرمود ای عجب آن بنده را  
پس اشارت کرد میری را که رو  
هر چه یابی، مر ترا، یغماش کن  
با چنین اکرام و لطفِ بی‌عدد  
می‌نماید او وفا و عشق و جوش ۱۸۶۵  
هر که اندر عشق یابد زندگی  
نیم‌شب آن میر با سی مُعتمد  
مَشَعَلَه بر کرده چندین پهلوان  
که امرِ سلطان‌ست، بر حُجره زنیم  
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر؟ ۱۸۷۰  
خاصِ خاصِ مخزنِ سلطان وی‌ست  
چه محل دارد به پیش این عشیق  
شاه را بر وی نبودی بد گمان  
پاک می‌دانستش از هر غِشّ و غِل  
که مبادا کین بود، خسته شود ۱۸۷۵  
این نکردست او، و گر کرد او رواست  
هر چه محبوبم کند، من کرده‌ام  
باز گفתי دور از آن خو و خصال  
از ایاز این خود مُحال‌ست و بعید  
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای ۱۸۸۰  
جمله پاکیا از آن دریا بَرند  
شاهِ شاهان‌ست و بلک شاه‌ساز  
چشم‌های نیک هم بر وی به دست  
یک دهان خواهم به پهنای فلک  
ور دهان یابم چنین و صد چنین ۱۸۸۵
- چارقت این‌ست، مَنگر درعُلا  
اندر آنجا زرّ و سیم و خُمراه‌ی‌ست  
بسته می‌دارد همیشه آن در او  
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟  
نیم‌شب بگشای و اندر حجره شو  
سِرّ او را بر ندیمان فاش کُن  
از لئیمی سیم و زر پنهان کند؟  
وانگه او گندم‌نمای جوفروش  
کفر باشد پیش او جز بندگی  
در گشادِ حُجره او رای زد  
جانب حجره روانه، شادمان  
هر یکی همیان زر در کَش کنیم  
از عقیق و لعل گوی و از گهر  
بلک اکنون شاه را خود جان وی‌ست  
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق؟  
تَسَخری می‌کرد بهر امتحان  
باز از و همش همی‌لرزید دل  
من نخواهم که برو خجلت رود  
هر چه خواهد، گو بکن محبوب ماست  
او منم، من او چه گر در پرده‌ام  
این چنین تخلیط، ژاژست و خیال  
کو یکی دریاست، قعرش ناپدید  
جمله هستی ز موجش چکره‌ای  
قطره‌هاش یک به یک میناگرند  
وز برای چشم بد نامش ایاز  
از رَه غیرت، که حُسنش بی‌حدست  
تا بگویم وصف آن رشکِ مَلک  
تنگ آید در فغانِ این حَنین

## مثنوی معنوی

این قدر گر هم نگویم، ای سند شیشه دل از ضعیفی بشکند  
 شیشه دل را چو نازک دیده‌ام بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام  
 من سر هر ماه سه روز ای صنم بی‌گمان باید که دیوانه شوم  
 هین که امروز اول سه روزه است روز پیروزست، نه پیروزه است  
 هر دلی که اندر غم شه می‌بود دم به دم او را سر مه می‌بود  
 قصه محمود و اوصاف ایاز چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز

۱۸۹۰

بیان آن که آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است، و آنکه آن  
 صورتی است که در خورد این صورت کیران است، و در خورد آینه تصویر  
 ایشان، و از قدوسی که حقیقت این قصه راست، نطق را ازین تمثیل  
 شرم می‌آید، و از خجالت سروریش و قلم کم می‌کند، و العاقل کیفیه اشاره

زان که پیلیم دید هندستان به خواب از خراج اومید بُر، ده شد خراب  
 کیف یأتی النظم لی والقافیه بعد ما ضاعت أصول العافیه  
 ما جنون واحد لی فی الشجون بل جنون فی جنون فی جنون  
 ذاب جسمی من اشارات الکنی منذ عانت البقاء فی الفنا  
 ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی ماندم از قصه تو قصه من بگوی  
 بس فسانه عشق تو خواندم به جان تو مرا، که افسانه گشته‌ستم، بخوان  
 خود تو می‌خوانی، نه من، ای مقتدی من که طورم، تو موسی، وین صدا  
 کوه بیچاره چه داند گفت چیست؟ زان که موسی می‌داند، که تهی‌ست  
 کوه می‌داند به قدر خویشتن اندکی دارد ز لطف روح تن  
 تن چو اصطراب باشد ز احتساب آیتی از روح همچون آفتاب  
 آن منجم چون نباشد چشم‌تیز شرط باشد مرد اصطراب‌ریز  
 تا صطرابی کند از بهر او تا برد از حالت خورشید بو  
 جان کز اصطراب جوید او صواب چه قدر داند ز چرخ و آفتاب؟  
 تو که ز اضطرب دیده بنگری درجهان دیدن یقین بس قاصری  
 تو جهان را قدر دیده دیده‌ای کو جهان؟ سببت چرا مالیده‌ای؟

۱۸۹۵

۱۹۰۰

۱۹۰۵

## دفتر پنجم

عارفان را سُرْمه‌ای هست، آن بجوی  
 ذره‌ای از عقل و هوش ار با من‌ست  
 چون که مغز من ز عقل و هُش تهی‌ست  
 نه، گناه او راست که عقم ببرد ۱۹۱۰  
 یا مُجیرِ العقل، فَتَانَ الحِجَى  
 مَا اشْتَهَيْتُ الْعَقْلَ مُذْ جَنَنْتَنِی  
 هَلْ جَنَوْنِی فِی هَوَاكَ مُسْتَطَاب؟  
 گر به تازی گوید او، ور پارسی  
 بادۀ او درخورِ هر هوش نیست ۱۹۱۵  
 بار دیگر آمدم دیوانه‌وار  
 غیر آن زنجیرِ زلفِ دلبرم  
 تا که دریا گردد این چشمِ چو جوی  
 این چه سودا و پریشان گفتن‌ست؟  
 پس گناه من درین تخلیط چیست؟  
 عقل جمله عاقلان پیشش ببرد  
 ما سِوَاكَ لِلْعُقُولِ مُرْتَجَى  
 مَا حَسَدْتُ الحُسْنَ مُذْ زُنْتَنِی  
 قُلْ بَلَى، وَاللَّهِ یَجْزِیکَ الثَّوَابُ  
 گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟  
 حلقه او سُخره هر گوش نیست  
 رو رو ای جان زود زنجیری بیار  
 گر دو صد زنجیر آری، بردم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین، که فلینظر الانسان مم خلق

بازگردان قصه عشقِ ایاز  
 می‌رود هر روز در حجره برین  
 زان که هستی سخت مستی آورد ۱۹۲۰  
 صد هزاران قرنِ پیشین را همین  
 شد عزرائیلی ازین مستی بلیس  
 خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام  
 در هنر من از کسی کم نیستم  
 من ز آتش زاده‌ام، او از وحل ۱۹۲۵  
 او کجا بود اندر آن دوری که من  
 که آن یکی گنجی‌ست مالامال راز  
 تا ببیند چارقی با پوستین  
 عقل از سر، شرم از دل می‌برد  
 مستی هستی بزد ره زین کمین  
 که چرا آدم شود بر من رئیس؟  
 صد هنر را قابل و آماده‌ام  
 تا به خدمت پیش دشمن بیستم  
 پیش آتش مر وَحَل را چه محل؟  
 صدر عالم بودم و فخرِ زَمَن؟

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ، وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می‌زد آتشِ جانِ سفیه که آتشی بود الوالدِ سرُّ ابیه

- ۱۹۳۰ نه غلط گفتم، که بُد قهرِ خدا  
کارِ بی‌علت، مُبرّا از عِلل  
در کمالِ صُنعِ پاکِ مُسْتَحَث  
سِرِّ آبِ چه بُود؟ آبِ ما صُنعِ اوست  
عشقِ دانِ ای فَنْدُقِ تنِ دوست  
دوزخی که پوست باشد دوستش  
معنی و مغزت بر آتش حاکمست  
کوزهٔ چوبین که در وی آبِ جوست  
معنی انسان بر آتش مالکست  
پس میفزا تو بدن، معنی فزا  
پوست‌ها بر پوست می‌افزوده‌ای  
زان که آتش را، علف جز پوست نیست  
این تکبّر از نتیجهٔ پوستست  
این تکبّر چیست؟ غفلت از لُبّاب  
چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماند  
شد ز دیدِ لُبِّ جملهٔ تنِ طمع  
چون نبیند مغز، قانع شد به پوست  
عزّت اینجا گبریست، و ذلّ، دین  
در مقامِ سنگی، آن‌گاهی اَنَا  
کِبِرِ زان جوید همیشه جاه و مال  
کین دو دایه، پوست را افزون کنند  
دیده را بر لُبِّ لُبِّ نفراشتند  
پیشوا ابلیس بود این راه را  
مال چون مارست و آن جاه اژدها  
زان زمرد، مار را دیده جهد  
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس  
یعنی این غم بر من از غَدْرِ ویست  
بعد ازو، خود قَرَن بر قَرَن آمدند
- ۱۹۳۵  
۱۹۴۰  
۱۹۴۵  
۱۹۵۰  
۱۹۵۵
- علتی را پیش آوردن چرا؟  
مُسْتَمِرّ و مُسْتَقَرّست از ازل  
علتِ حادث چه گنجد یا حدّث؟  
صُنعِ مغزست و آبِ صورتِ چو پوست  
جانّت جوید مغز، و کوبد پوستت  
داد بَدَلْنَا جُلُوداً پوستش  
لیک آتش را قشورت هیزمست  
قدرت آتش همه بر ظرف اوست  
مالکِ دوزخِ درو کی هالکست؟  
تا چو مالک، باشی آتش را کیا  
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای  
قهرِ حق آن کِبِرِ را پوستین کنیست  
جاه و مال آن کِبِرِ را زان دوستست  
مُنْجَمِد، چون غفلت یخ ز آفتاب  
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند  
خوار و عاشق شد، که ذلّ من طمع  
بندِ عَزَّ مَن قَنَعِ زندان اوست  
سنگ، تا فانی نشد، کی شد نگین؟  
وقت مسکین گشتنِ تست و فنا  
که ز سرگینست گلحن را کمال  
شَحْم و لَحْم و کِبِرِ و نَخوت آکنند  
پوست را زان روی لُبِّ پنداشتند  
کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را  
سایهٔ مردان، زمرد این دو را  
کور گردد مار، و رهرو وا رهد  
هر که خست او، گفته لعنت بر بلیس  
غَدْر را آن مقتدا سابق‌پیست  
جملگان بر سُنَّتِ او پا زدند

## دفتر پنجم

هر که بنهد سنّتِ بدِ ای فتا      تا در اُفتد بَعْدِ او خلق از عمی  
 جمع گردد بر وی آن جمله بزه      کو سَری بودست و ایشان دُم‌غزه  
 لیک آدم چارُق و آن پوستین      پیش می‌آورد که هستم ز طین  
 چون ایاز آن چارُقش مورود بود      لاجرم او عاقبت محمود بود  
 هستِ مطلق کارساز نیستی‌ست      کارگاهِ هست گُن، جز نیست چیست؟  
 بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟      یا نَهاله کارَد اندر مَغرسی؟  
 کاغذی جوید که آن بنوشته نیست      تخم کارد موضعی که کشته نیست  
 تو برادر موضع ناکشته باش      کاغذ اسپید نابنوشته باش  
 تا مشرّف گردی از نون والقلم      تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم  
 خود ازین پالوه نالیسیده گیر      مطبخی که دیده‌ای، نادیده گیر  
 زان که ازین پالوده مستی‌ها بود      پوستین و چارُق از یادت رود  
 چون در آید نزع و مرگ، آهی کنی      ذکر دلَق و چارُق آنگاهی کنی  
 تا نمائی غرقِ موجِ زشتی      که نباشد از پناهی پُشتی  
 یاد ناری از سفینهٔ راستین      ننگری رد چارُق و در پوستین  
 چون که درمانی به غرقابِ فنا      پس ظَلَمْنَا وَرَدِ سازی بر وِلا  
 دیو گوید بنگرید این خام را      سر بُرید این مرغِ بی‌هنگام را  
 دُورِ این خصلت ز فرهنگِ ایاز      که پدید آید نمازش بی‌نماز  
 او خروس آسمان بوده ز پیش      نعره‌های او همه در وقتِ خویش

در معنی این کی اَرِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ وَمَعْنَىٰ إِنْ كُنَّ لَوْ كُفِّ الْعَطَاءُ مَا أُرِدَّتْ يَتَيْنًا وَقَوْلُهُ  
 در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری  
 پایهٔ کَر، کَرش، کَرش افکنند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ      بانگ بهر حق کند، نه بهر دانگ  
 صبحِ کاذب آید، و نفریدش      صبحِ کاذب، عالم و نیک و بدش  
 اهل دنیا عقلِ ناقص داشتند      تا که صبحِ صادق صادقش پنداشتند  
 صبحِ کاذب، کاروان‌ها را زدست      که به بوی روز بیرون آمدست

## مثنوی معنوی

صبح کاذب خلق را رهبر مباد      کو دهد بس کاروان‌ها را به باد  
 ای شده تو صبح کاذب را رهین      صبح صادق را تو کاذب هم مبین  
 گر نداری از نفاق و بد امان      از چه داری بر برادر ظن همان؟  
 ۱۹۸۰ بدگمان باشد همیشه زشت‌کار      نامه خود خواند اندر حق یار  
 آن خسان که در کژیها مانده‌اند      انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند  
 و آن امیرانِ خسیس قلب‌ساز      این گمان بُردند بر حُجره ایاز  
 کو دفینه دارد و گنج اندر آن      ز آینه خود منگر اندر دیگران  
 ۱۹۸۵ شاه می‌دانست خود پاکی او      بهر ایشان کرد او آن جُست و جو  
 کای امیر آن حجره را بگشای در      نیم شب که باشد او زان بی‌خبر  
 تا پدید آید سِگالش‌های او      بعد از آن بر ماست مالش‌های او  
 مر شما را دادم آن زرّ و گهر      من از آن زرها نخواهم جز خبر  
 این همی‌گفت، و دل او می‌طپید      از برای آن ایازِ بی‌ندید  
 که منم کین بر زبانم می‌رود؟      این جفا، گر بشنود او، چون شود؟  
 ۱۹۹۰ باز می‌گوید به حقّ دین او      که ازین افزون بود تمکین او  
 کی به قَذفِ زشت من طیره شود      وز غرض وز سِرِّ من غافل بود  
 مُبتلی، چون دید تأویلاتِ رنج      بُرد بیند، کی شود او ماتِ رنج؟  
 صاحبِ تأویل ایازِ صابرست      کو به بحرِ عاقبت‌ها ناظرست  
 همچو یوسف، خوابِ این زندانیان      هست تعبیرش به پیش او عیان  
 ۱۹۹۵ خوابِ خود را چون نداند مردِ خیر؟      کو بود واقف ز سِرِّ خواب غیر  
 گر زرم صد تیغ او را ز امتحان      کم نگردد وُصلتِ آن مهربان  
 داند او که آن تیغ بر خود می‌زنم      من ویام اندر حقیقت، او منم

میان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت، اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضدّ  
 بی‌نیازی است، چنان که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضدّ صورت است، و لکن  
 میان ایشان اتحادی است در حقیقت، که شرح آن دراز است، و العاقل یکنفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج و دوری اندر آمد ناگهان رنجوری



## دفتر پنجم

- ۲۰۰۰ خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق  
پس طیب آمد بدار و کردنش  
رگ زدن باید برای دفع خون  
بازوش بست و گرفت آن نیش او  
مُرد خود بستان و ترکِ فصد کن  
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین؟
- ۲۰۰۵ شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده  
می نه آیدشان ز تو بوی بشر  
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست  
گر رگِ عشقی نبودى کلب را  
هم ز جنس او، به صورت چون سگان  
بو نَبردى تو دل اندر جنسِ خویش  
گر نبودى عشق، هستى کی بُدى؟  
نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتها  
عشق نانِ مرده را مى جان کند  
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
- ۲۰۱۰ مَنبَلَم بى‌زخم ناساید تنم  
لیک از لیلی وجودِ من پُرست  
ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی  
داند آن عقلی که او دل‌روشنی‌ست
- تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق  
گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش  
رگ‌زنى آمد بدانجا ذو فنون  
بانک بر زد در زمان آن عشق‌خو  
گر بمیرم، گو برو جسم کهن  
چون نمی‌ترسى تو از شیرِ عرین  
گِرد بر گِردِ تو شب گِرد آمده  
ز اُنْبَهیِّ عشق و وَجد اندر جگر  
کم ز سگ باشد که از عشق او عَمی‌ست  
کی بجُستی کلبِ کَهفی قلب را  
گر نشد مشهور، هست اندر جهان  
کی بَرى تو بوی دل از گرگ و میش؟  
کی زدی نان بر تو؟ و کی تو شدی؟  
ورنه نان را کی بُدى تا جان رهی؟  
جان که فانی بود جاویدان کند  
صبرِ من از کوه سنگین هست بیش  
عاشقم، بر زخم‌ها بر مى‌تنم  
این صدف پُر از صفات آن دُرست  
نیش را ناگاه بر لیلی زنى  
در میان لیلی و من فرق نیست

معتوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا؟ گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام،  
 از خود و از صفات خود نیست شده‌ام، و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام، و از علم  
 تو عالم شده‌ام، قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام، اگر خود را دوست دارم  
 ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم، خود را دوست داشته باشم  
 هر که را آیه یقین باشد گرچه خود بین، خدای بین باشد  
 أُخْرَجَ بِصَفَاتِي إِلَى خَلْقِي، مَنْ رَأَى رَأَى، وَمَنْ تَصَدَّكَ تَصَدَّنِي، وَعَلَى هَذَا

- ۲۰۲۰ گفت معشوقی به عاشق ز امتحان  
 مر مرا تو دوست تر داری، عجب  
 گفت من در تو چنان فانی شدم  
 بر من از هستی من جز نام نیست  
 زان سبب فانی شدم من این چنین  
 همچو سنگی کو شود کل لعل ناب  
 وصف آن سنگی نماند اندرو  
 بعد از آن، گر دوست دارد خویش را  
 ور که خود را دوست دارد ای بجان  
 خواه خود را دوست دارد لعل ناب  
 اندرین دو دوستی خود فرق نیست  
 تا نشد او لعل، خود را دشمنست  
 زان که ظلمانیست سنگ و روزکور  
 خویشتن را دوست دارد، کافرست  
 پس نشاید که بگوید سنگ انا  
 ۲۰۲۵ گفت فرعونی انا الحق گشت پست  
 آن انا را لعنة الله در عقب  
 زان که او سنگ سیه بُد، این عقیق  
 ۲۰۳۰ در صُبوحی، کای فلان ابن الفلان  
 یا که خود را؟ راست گو یا ذا الکُرب  
 که پُرم از تو ز ساران تا قدم  
 در وجودم، جز تو ای خوش کام نیست  
 همچو سرکه در تو بحر انگبین  
 پُر شود او از صفات آفتاب  
 پُر شود از وصف خور او پُشت و رو  
 دوستی خور بود آن ای فتا  
 دوستی خویش باشد، بی گمان  
 خواه تا او دوست دارد آفتاب  
 هر دو جانب جز ضیای شرق نیست  
 زان که یک من نیست آنجا، دو منست  
 هست ظلمانی حقیقت، ضد نور  
 زان که او مَناعِ شمسِ اکبرست  
 او همه تاریکیست و در فنا  
 ۲۰۳۵ گفت منصورى انا الحق و برست  
 وین انا را رَحْمَةُ اللهِ ای مُجِب  
 آن عدوی نور بود و این عشیق

## دفتر پنجم

این اَنَا هُو بود در سِرِّ، ای فضول  
 ۲۰۴۰ جهد کن تا سنگیات کمتر شود  
 صبر کن اندر جهاد و در عَنَا  
 وصفِ سنگی هر زمان کم می‌شود  
 وصفِ هستی می‌رود از پیکرت  
 سَمع شو یکبارگی تو گوش‌وار  
 همچو چَه کَن، خاک می‌کَن گر کسی  
 ۲۰۴۵ گر رسد جذبَه خدا، آب مَعین  
 کار می‌کن تو، بگوشِ آن مباش  
 هر که رنجی دید، گنجی شد پدید  
 گفت پیغمبر رکوع‌ست و سُجود  
 حلقهٔ آن دَر هر آن‌کو می‌زند  
 ز اتّحادِ نور، نه از رایِ حُلول  
 تا به لعلی، سنگ تو انور شود  
 دم به دم می‌بین بقا اندر فنا  
 وصفِ لعلی در تو محکم می‌شود  
 وصفِ مستی می‌فزاید در سِرِّت  
 تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار  
 زین تنِ خاکی که در آبی رسی  
 چاه ناکنده، بجوشد از زمین  
 اندک اندک خاکِ چَه را می‌تراش  
 هر که جدی کرد، در جدی رسید  
 بر درِ حق، کوفتن حلقهٔ وجود  
 بهر او دولت سری بیرون کُند

آمدن آن امیرِ نام با سر همگان نیم شب بکشادن آن حجرهٔ ایاز، و پوستین و چارق  
 دیدن آویخته، و گمان بردن که آن مکرست و روپوش، و خانه را خُفزه کردن بهر  
 کوشه‌ای که گمان آمد، چاه کَنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزهای نیاافتن و  
 خجل و نومید شدن، چنان که بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا، که می‌گفتند  
 که سحرزد و خویشتن ساخته‌اند و تصدُر می‌جویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر درِ حُجره شدند  
 ۲۰۵۰ قفل را برمی‌گشادند از هوس  
 زان که قفلِ صَعَب و پُر پیچیده بود  
 نه ز بخل سیم و مال و زرِّ خام  
 که گروهی بر خیالِ بد تنند  
 پیش با هَمّت بود اسرارِ جان  
 ۲۰۵۵ زر به از جان‌ست پیش ابلهان  
 طالب گنج و زر و خُمره بُدند  
 با دو صد فرهنگ و دانش چند کس  
 از میان قفل‌ها بگزیده بود  
 از برای کَتَمِ آن سِرِّ از عوام  
 قوم دیگر نام سالوسم کنند  
 از خسان محفوظ‌تر از لعلِ کان  
 زر نثارِ جان بود نزد شهان

## مثنوی معنوی

می‌شتابیدند تفت از حرص زر  
 عقلشان می‌گفت نه، آهسته‌تر  
 حرص تازد بیهده سوی سراب  
 عقل گوید نیک بین، که آن نیست آب  
 حرص غالب بود، و زر چون جان شده  
 نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده  
 گشته صدتو حرص و غوغاهای او  
 گشته پنهان حکمت و ایمای او  
 تا که در چاهِ غرور اندر فتد  
 آنکه از حکمت ملامت بشنود  
 چون ز بندِ دام، بادِ او شکست  
 نفس لَوّامه برو یابید دست  
 تا به دیوارِ بلا ناید سرش  
 نشنود پندِ دل آن گوش کرش  
 کودکان را حرصِ گوزینه و شکر  
 از نصیحت‌ها کند دو گوش کر  
 چون که دردِ دنبالش آغاز شد  
 در نصیحت هر دو گوشش باز شد  
 حجره را با حرص و صدگونه هوس  
 باز کردند آن زمان آن چند کس  
 اندر افتادند از در ز ازدحام  
 همچو اندر دوغ گندیده هَوام  
 عاشقانه در فتد با کرّ و فرّ  
 خورد امکان نی، و بسته هر دو پَر  
 بنگریدند از یسار و از یمین  
 چارقی بدریده بود و پوستین  
 باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست  
 چارُق اینجا جز پی روپوش نیست  
 هین بیاور سیخ‌های تیز را  
 امتحان کن حفره و کاریز را  
 هر طرف کردند و جُستند آن فریق  
 حفره‌ها کردند و گوهای عمیق  
 حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان  
 کنده‌های خالی‌ایم ای کندگان  
 زان سگالش شرم هم می‌داشتند  
 کنده‌ها را باز می‌انباشند  
 بی‌عدد لا حَوْل در هر سینه‌ای  
 مانده مرغِ حرصشان بی‌چینه‌ای  
 زان ضلالت‌های یاه‌تازشان  
 حفرهٔ دیوار و در غمّازشان  
 ممکنِ اندای آن دیوار نی  
 با ایاز امکانِ هیچ انکار نی  
 گر خِدا عِ بی‌گناهی می‌دهند  
 حایط و عرصه گواهی می‌دهند  
 باز می‌گشتند سوی شهریار  
 پُر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمان از حجره ایاز به سوی شاه، توبره تپی و نخل، همچون بدگمانان  
در حق انبیا علیم السلام بروقت ظهور براءت و پاکی ایشان، کی یَوْمَ تَبْيَضُّ  
وُجُوهُهُمُ وَتَسْوَدُّ وُجُوهُهُ وَقَوْلُهُ تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُم مُّسْوَدَّةٌ

۲۰۸۰ شاه قاصد گفت هین احوال چیست؟  
ور نهان کردید دینار و تسو  
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست  
آنچ خورد آن بیخ از زهر و ز قند  
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست  
بر زبان بیخ، گل مهوری نهد  
آن امینان جمله در عذر آمدند  
عذر آن گرمی و لاف و ما و من  
از خجالت جمله انگشتان گزان  
گر بریزی خون، حالستت حلال  
کرده ایم آنها که از ما می سزید  
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز  
گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد  
گفت شه نه، این نواز و این گداز

۲۰۸۵ که بغلتان از زر و همیان تهیست  
فرّ شادی در رخ و رخسار کو؟  
برگ سیماهم و وجوههم اخضرست  
نک منادی می کند شاخ بلند  
برگ های سبز اندر شاخ چیست؟  
شاخ دست و پا گواهی می دهد  
همچو سایه پیش مه ساجد شدند  
پیش شه رفتند با تیغ و کفن  
هر یکی می گفت کای شاه جهان  
ور ببخشی، هست انعام و نوال  
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید  
شب شبی ها کرده باشد، روز روز  
ورنه، صد چون ما فدای شاه باد  
من نخواهم کرد، هست آن ایاز

۲۰۹۰

حواله کردن پادشاه قبول و توبه نمان و حجره کشیان، و سمر اداون  
ایشان با ایاز، که یعنی این جنایت بر عرض اورفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست  
گرچه نفس واحدیم از روی جان  
تهمتی بر بنده شه را عار نیست  
متهم را شاه، چون قارون کند  
زخم بر رگ های آن نیکوپیست  
ظاهرا دورم ازین سود و زیان  
جز مزید حلم و استظهار نیست  
بیگنه را تو نظر کن چون کند؟

۲۰۹۵

شاه را غافل مدان از کارِ کس  
 مانع اظهار آن حلمت و بس  
 مَن هُنَا يَشْفَعُ، به پیش علمِ او  
 لا اُبالی وار، اَلَا حِلْمِ او  
 آن گنه اوّل ز حلمش می‌جهد  
 ورنه هیبت آن مجالش کی دهد؟  
 خون‌بهای جُرمِ نفسِ قاتله  
 هست بر حلمش، دیت بر عاقله  
 مست و بی‌خود نفسِ ما زان حلم بود  
 دیو در مستی گُلاه از وی ربود  
 گزنه ساقی حلم بودی باده‌ریز  
 دیو با آدم کجا کردی ستیز؟  
 گاه علم، آدم ملایک را کی بود؟  
 اوستادِ علم و نقادِ نُقود  
 چون که در جنتِ شراب حلم خورد  
 شد ز یک بازی شیطان روی زرد  
 آن بلادُرهایِ تعلیمِ وُدود  
 زیرک و دانا و چُستش کرده بود  
 باز آن افیونِ حلمِ سخت او  
 دزد را آورد سوی رختِ او  
 عقل، آید سویِ حلمش مُستجیر  
 ساقیم تو بوده‌ای، دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات، که از عدل و لطف هر چه کنی، اینجا  
 صواب است، و در هر یکی مصلحت هست، که در عدل هزار لطف هست درج و کلم فی القصاص  
 حیوة آنکس که کراهت می‌دارد قصاص را، درین یک حیاتِ قاتل نظر می‌کند و در صد هزار  
 حیات که معصوم و محزون خواهند شدن در حصنِ یم سیاست نمی‌نگرد

کُن میان مجرمان حکم ای ایاز  
 گر دو صد بارت بجوشم در عمل  
 ای ایازِ پاکِ با صد احتراز  
 ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار  
 بحرِ بی‌قعرست، تنها علم نیست  
 گفت من دانم عطای تست این  
 کوه و صد کوهست این خود، حلم نیست  
 ورنه من آن چارُقم و آن پوستین  
 هر که خود بشناخت، یزدان را شناخت  
 باقی ای خواجه عطای اوست این  
 تو مگو که نیستش جز این قدر  
 تا بدانی نخل و دخل بوستان  
 زان نماید چند سیب آن باغبان

## دفتر پنجم

۲۱۲۰ کفِ گندم زان دهد خریار را تا بداند گندم انبار را  
 نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد تا شناسی علم او را مُستزاد  
 ور بگویی خود همینش بود و بس دورت اندازد، چنان کز ریش خَس  
 ای ایاز اکنون بیا و داده ده دادِ نادرِ در جهان بنیاد نه  
 مُجرمانت مُستَحِقِّ کُشتن‌اند وز طمع بر عفو و حلمت می‌تَنند  
 تا که رحمت غالب آید یا غضب؟ آب کوثر غالب آید یا لهب؟  
 از پی مردم‌ربایی هر دو هست شاخ حلم و خشم از عهد آلت  
 ۲۱۲۵ بهر این لفظ آلت مُستبین نفی و اثباتست در لفظی قرین  
 زان که استفهام اثباتی‌ست این لیک در وی لفظِ لیسَ شد قرین  
 ترک کن تا ماند این تقریرِ خام کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام  
 قهر و لطفی چون صبا و چون وبا آن یکی آهن‌رُبا وین که‌رُبا  
 می‌کشد حق راستان را تا رشد قسم باطل باطلان را می‌کشد  
 ۲۱۳۰ معده حلوایی بود، حلوا کُشد معده صفرایی بود، سرکا کُشد  
 فرش سوزان سردی از جالسُ بَرِد فرش افسرده حرارت را خورد  
 دوست بینی، از تو رحمت می‌جهد خصم بینی، از تو سطوت می‌جهد  
 ای ایاز این کار را زوتر گزار زان که نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منظر  
 مدار و ایام پیناگو که الاطّار موت الاحمر و جواب کشتن ایاز شاه را

۲۱۳۵ گفت ای شه جملگی فرمان تراست با وجود آفتاب، اختر فناست  
 زُهره کی بُود یا عطارِد یا شهاب؟ کو برون آید به پیش آفتاب  
 گر ز دلق و پوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کِشتمی؟  
 قفل کردن بر در حُجره چه بود؟ در میان صد خیالی حسود  
 دست در کرده درونِ آبِ جو هر یکی زیشان کلوخ خشک‌جو  
 پس کلوخ خشک در جو کی بود؟ ماهیی با آب عاصی کی شود؟  
 ۲۱۴۰ بر من مسکین، جفا دارند ظن که وفا را شرم می‌آید ز من

## مثنوی معنوی

گر نبودی زحمت نامحرمی چند حرفی از وفا واگفتمی  
 چون جهانی شُبّهت و اشکال جوست حرف می‌رانیم ما بیرون پوست  
 گر تو خود را بشکنی، مغزی شوی داستانِ مغزِ نغزی بشنوی  
 جوز را در پوست‌ها، آوازه‌است مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟  
 ۲۱۴۵ دارد آوازی، نه اندر خوردِ گوش هست آوازش نهان در گوشِ نوش  
 گرنه خوش‌آوازیِ مغزی بود ثَغْثَغْ آواز قشری کی شَنود  
 ثَغْثَغْ آن زان تحمل می‌کنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی  
 چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو وانگهان چون لب حریف نوش شو  
 چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چنیزین گاه گفت ذکر را از مودیم مدتی صبر و خاموشی را یاز ما ایم

۲۱۵۰ چند پُختی تلخ و تیز و شور گز این یکی بار، امتحان، شیرین بپز  
 آن یکی را در قیامت ز انتباه در کف آید نامه عصیان سیاه  
 سر سیّه چون نامه‌های تعزیه پُر معاصی متن نامه و حاشیه  
 جمله فسق و معصیت بُد یک سری همچو دارُ الحَرَبِ پُر از کافری  
 آنچنان نامه پلید پُر و بال در یمین ناید، درآید در شمال  
 ۲۱۵۵ خود همین‌جا نامه خود را ببین دست چپ را شاید آن، یا در یمین؟  
 موزه چپ، کفش چپ، هم در دکان آن چپ دانی‌ش، پیش از امتحان  
 چون نباشی راست، می‌دان که چپی هست پیدا نعره شیر و کپی  
 آن که گل را شاهد و خوش‌بو کند هر چپی را راست فضل او کند  
 هر شمالی را یمینی او دهد بحر را ماءِ مَعینی او دهد  
 ۲۱۶۰ گر چپی، با حضرت او راست باش تا ببینی دست بُردِ لُطف‌هاش  
 تو روا داری که این نامه مهین بگذرد از چپ، در آید در یمین؟  
 این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست کی بود خود درخور اندر دست راست؟



در بیان کسی که سخنی کوید کی حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره،  
 وَلَنْ سَأَلْتُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لِيَقُولَنَّ إِنَّهُ. خدمت بت سکین کردن و  
 جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض و  
 خلائق، الهی است، سمعی، بصیری، حاضری، مراقبی، مستولی، غوری، الهی آخره

<p>زاهدی را یک زنی بُد بس غیور                  زان ز غیرت پاس شوهر داشتی                  مدتی زن شد مراقب هر دو را                  تا در آمد حکم و تقدیرِ اله                  حکم و تقدیرش چو آید بی وُوقوف                  بود در حمّام آن زن، ناگهان                  با کنیزک گفت رو هین مرغوار                  آن کنیزک زنده شد چون این شنید                  خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان                  عشقِ شش ساله کنیزک را بُد این                  گشت پُران، جانب خانه شتافت                  هر دو عاشق را چنان شهوت ربود                  هر دو با هم در خَزیدند از نشاط                  یاد آمد در زمان زن را که من                  پنبه در آتش نهادم من به خویش                  گل فرو شُست از سر و بی‌جان دوید                  آن ز عشقِ جان دوید و این ز بیم                  سیرِ عارف هر دمی تا تخت شاه                  گرچه زاهد را بود روزی شگرف                  قدرِ هر روزی ز عُمَرِ مَرَدِ کار                  عقل‌ها زین سر بود بیرونِ دَر</p>	<p>هم بُد او را یک کنیزک همچو حور                  با کنیزک خلوتش نگذاشتی                  تا که‌شان فرصت نیفتد در خلا                  عقل حارس خیره‌سر گشت و تباه                  عقل که بُود؟ در قمر افتد خُسوف                  یادش آمد طشت، و در خانه بُد آن                  طشتِ سیمین را ز خانه ما بیار                  که به خواجه این زمان خواهد رسید                  پس دوان شد سوی خانه شادمان                  که بیابد خواجه را خلوت چنین                  خواجه را در خانه در خلوت بیافت                  که احتیاط و یاد در بستن نبود                  جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط                  چون فرستادم ورا سوی وطن؟                  اندر افکندم قُجِ نَر را به میش                  در پی او رفت، و چادر می‌کشید                  عشق کو؟ و بیم کو؟ فرقی عظیم                  سیر زاهد هر مهی یک روزه راه                  کی بود یک روز او خَمَسینَ اَلْف                  باشد از سالِ جهان پَنَجَه هزار                  زهره و هم ار بدرد گو بدر</p>
--	---

- ترس، مویی نیست اندر پیش عشق  
عشق وصف ایزدست، اما که خوف  
چون یُحِبُّونَ بخواندی در نبی  
پس محبت وصف حق دان، عشق نیز  
وصف حق کو؟ وصف مشتی خاک کو؟  
شرح عشق ار من بگویم بر دوام  
زان که تاریخ قیامت را حدست  
عشق را پانصد پرست و هر پری  
زاهد با ترس می‌تازد به پا  
کی رسند این خایفان در گردِ عشق؟  
جز مگر آید عنایت‌های ضو  
از قش خود وز دُش خود باز ره  
این قش و دُش هست جبر و اختیار  
چون رسید آن زن به خانه در گشاد  
آن کنیزک جست آشفته ز ساز  
زن کنیزک را پزولیده بدید  
شوی خود را دید قایم در نماز  
شوی را برداشت دامن بی‌خطر  
از ذکر باقی نطفه می‌چکید  
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین  
لایق ذکر و نمازست این ذکر؟  
نامه پُر ظلم و فسق و کفر و کین  
گر بپرسی گبر را کین آسمان  
گوید او کین آفریده آن خداست  
کفر و فسق و اِستم بسیار او  
هست لایق با چنین اقرارِ راست  
فعل او کرده دروغ آن قول را  
روز محشر هر نهان پیدا شود
- جمله قربانند اندر کیشِ عشق  
وصف بنده مبتلای فرج و جوف  
با یُحِبُّوهُم قرین در مطلبی  
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز  
وصف حادث کو؟ وصف پاک کو؟  
صد قیامت بگذرد، و آن ناتمام  
حد کجا آنجا که وصف ایزدست؟  
از فرازِ عرش تا تحتِ الثری  
عاشقان پَران‌تر از برق و هوا  
کآسمان را فرش سازد دردِ عشق  
کز جهان و زین روش آزاد شو  
که سوی شه یافت آن شهباز ره  
از ورای این دو آمد جذبِ یار  
بانگ در در گوش ایشان در فتاد  
مرد بر جست، و در آمد در نماز  
درهم و آشفته و دنگ و مرید  
در گمان افتاد زن زان اهتزاز  
دید آلوده منی خُصیه و ذکر  
ران و زانو گشت آلوده و پلید  
خُصیه مرد نمازی، باشد این؟  
وین چُنین ران و زهارِ پُر قدر؟  
لایقست، انصاف ده، اندر یمین؟  
آفریده کیست، وین خلق و جهان؟  
کآفرینش بر خدایی‌اش گواست  
هست لایق با چنین اقرار او؟  
آن فضیحت‌ها و آن کردارِ کاست؟  
تا شد او لایق عذابِ هول را  
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
- ۲۱۸۵  
۲۱۹۰  
۲۱۹۵  
۲۲۰۰  
۲۲۰۵  
۲۲۱۰

## دفتر پنجم

دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او، به پیش مُستعان  
 دست گوید من چنین دزدیده‌ام لب بگوید من چنین پرسیده‌ام  
 پای گوید من شدستم تا منی فرج گوید من بکردستم زنی  
 چشم گوید کرده‌ام غمزۀ حرام گوش گوید چیده‌ام سوءُ الکلام ۲۲۱۵  
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش که دروغش کرد هم اعضای خویش  
 آنچنان که در نماز با فروغ از گواهی خُصیه، شد زرقش دروغ  
 پس چنان کن فعل، که آن خود بی‌زبان باشد اَشْهَدَ گفتن و عین بیان  
 تا همه تن، عضو عضو ای پسر گفته باشد اَشْهَدَ، اندر نفع و ضرر  
 رفتن بنده پیِ خواجه گواست که منم محکوم و این مولای ماست ۲۲۲۰  
 گر سیه کردی تو نامه عمر خویش توبه کن زانها که کردستی تو پیش  
 عُمر اگر بگذشت، بیخس این دمست آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نمست  
 بیخِ عمرت را بده آب حیات تا درخت عمر گردد با نبات  
 جمله ماضی‌ها ازین نیکو شوند زهر پارینه ازین گردد چو قند  
 سیئات را مبدل کرد حق تا همه طاعت شود آن ماسبق ۲۲۲۵  
 خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن کوششی کن، هم به جان و هم به تن  
 شرح این توبه نصوح از من شنو بگرویدستی، و لیک از نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح، که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود، آن که توبه نصوحی  
 کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت  
 دلیل آن بود که لذت قبول یافت، آن شهوت اول بی لذت شد، این به جای آن نشست  
 نبرد عشق را جز عشق دیگر چرایی نجویی زونکو تر  
 وان که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت  
 قبول به جای آن لذت گناه نشسته است، شُیْرُهُ لِلْیَسْرِی نَشْتَه است، لذت و نیشوره للْعُسْرِی  
 باقی ست بروی

بود مردی پیش ازین، نامش نصوح بُد ز دلاکی زن او را فتوح

## مثنوی معنوی

بود روی او چو رخسار زنان مردی خود را همی کرد او نهران  
 ۲۲۳۰ او به حمام زنان دلاک بود در دغا و حيله بس چالاک بود  
 سالها می کرد دلاکی، و کس بو نبرد از حال و سر آن هوس  
 زان که آواز و رُخس زنوار بود لیک شهوت کامل و بیدار بود  
 چادر و سر بند پوشیده و نقاب مرد شهوانی و در غرّه شَبَاب  
 دختران خسروان را زین طریق خوش همی مالید و می شست آن عشیق  
 ۲۲۳۵ توبه ها می کرد و پا در می کشید نفس کافر توبه اش را می درید  
 رفت پیش عارفی آن زشت کار گفت ما را در دعایی یاد دار  
 سر او دانست آن آزاد مرد لیک چون حلم خدا، پیدا نکرد  
 بر لبش قفلست و در دل رازها لب خموش، و دل پُر از آوازا  
 عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته، و پوشیده اند  
 ۲۲۴۰ هر که را اسرار کار آموختند مَهر کردند و دهانش دوختند  
 سست خندید و بگفت ای بدنهاد زان که دانی ایزدت توبه دهد

در میان آن که دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق، همچو درخواست حق است از  
 خویشتن، که کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا وَ لِسَانًا وَ يَدًا وَ قَوْلُهُ وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و  
 اخبار و آثار درین بسیار است، و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت کار آن مسکین به آخر خوب گشت  
 کآن دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و گفت او گفت خداست  
 چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون رد کند؟  
 ۲۲۴۵ یک سبب انگیخت صنُع ذوالجلال که رهانیدش ز نفرین و وبال  
 اندر آن حمام پُر می کرد طشت گوهری از دختر شه یاوه گشت  
 گوهری از حلقه های گوش او پس در حمام را بستند سخت  
 رختها جُستند و آن پیدا نشد تا بجویند اولش در پیچ رخت  
 ۲۲۵۰ پس به جد جُستن گرفتند از گراف دزد گوهر نیز هم رسوا نشد  
 در دهان و گوش، و اندر هر شکاف

## دفتر پنجم

در شکافِ تحت و فوق و هر طرف  
 بانگ آمد که همه عریان شوید  
 یک به یک را حاجبه جُستن گرفت  
 آن نَصوح از ترس شد در خلوتی  
 ۲۲۵۵ پیش چشم خویش، او می‌دید مرگ  
 گفت یارب بارها برگشته‌ام  
 کرده‌ام آنها که از من می‌سزید  
 نوبت جُستن اگر در من رسد  
 در جگر، افتاده‌آستم صد شرر  
 ۲۲۶۰ این چنین اندوه، کافر را مباد  
 کاشکی مادر نزادی مر مرا  
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد  
 جانِ سنگین دارم و دل آهنین  
 وقت تنگ آمد مرا، و یک نفس  
 ۲۲۶۵ گر مرا این بار ستاری کنی  
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر  
 من اگر این بار تقصیری کنم  
 این همی‌زارید، و صد قطره روان  
 تا نمیرد هیچ آفرنگی چنین  
 ۲۲۷۰ نوحه‌ها کرد او بر جان خویش  
 ای خدا و ای خدا چندان بگفت  
 در میانِ یارب و یارب بُد او  
 جُست و جو کردند دُری خوش صدف  
 هر که هستید، ار عجز و گر نوید  
 تا پدید آید گهردانه شگفت  
 روی زرد و لب کبود از خَشیته  
 رفت و می‌لرزید او مانند برگ  
 توبه‌ها و عهدا بشکسته‌ام  
 تا چنین سیلِ سیاهی در رسید  
 وه که جان من چه سختی‌ها کشد  
 در مناجاتم ببین بوی جگر  
 دامن رحمت گرفتم، داد داد  
 یا مرا شیری بخوردی در چَرا  
 که ز هر سوراخ مارم می‌گزد  
 ورنه خون گشتی درین رنج و حنین  
 پادشاهی کن، مرا فریاد رس  
 توبه کردم من ز هر ناکردنی  
 تا ببندم بهر توبه صد کمر  
 پس دگر مشنو دعا و گفتم  
 که در افتادم به جَلاد و عَوان  
 هیچ مُلحد را مبادا این حنین  
 روی عزرائیل دیده پیش پیش  
 کآن در و دیوار با او گشت جُفت  
 بانگ آمد از میان جُست و جو

نوبتِ جُستن رسیدن به نَصوح، و آواز آمدن که همه را جُستیم، نَصوح را بجویید، و  
 بهوش شدن نَصوح از آن هیئت، و گشاده شدن کار بعد از نهایتِ بستگی، کما کَانَ  
 يَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، إِذَا أَصَابَ مَرَضٌ أَوْ هَمٌّ اشْتَدَّ مِنْهُ تَقَرَّبَ إِلَى اللَّهِ

جمله را جُستیم، پیش آی ای نَصوح  
 همچو دیوار شکسته در فتاد  
 ۲۲۷۵ چون که هوشش رفت از تن، بی‌امان  
 چون تهی گشت، و وجود او نماند  
 چون شکست آن کشتیِ او، بی‌مُراد  
 جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد  
 چون که جانش وا رهید از ننگِ تن  
 ۲۲۸۰ جان چو باز، و تن مرورا گنده‌ای  
 چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد  
 چون که دریا‌های رحمت جوش کرد  
 ذرّه لاغر شگرف و زفت شد  
 مُرده صدساله بیرون شد ز گور  
 ۲۲۸۵ این همه روی زمین سَرَسبز شد  
 گرگ با برّه حریفِ مئی شده  
 گشت بیهوش آن زمان، پَرید روح  
 هوش و عقلش رفت، شد او چون جماد  
 سِرّ او با حق پیوست آن زمان  
 باز جانش را خدا در پیش خواند  
 در کنارِ رحمتِ دریا فتاد  
 موجِ رحمت آن زمان در جوش شد  
 رفت شادان پیشِ اصلِ خویشتن  
 پای بسته، پر شکسته بنده‌ای  
 می‌پرد آن باز سوی کیقباد  
 سنگ‌ها هم آب حیوان نوش کرد  
 فرش خاکی اطلس و زربفت شد  
 دیو ملعون شد به خوبی رشک حور  
 چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد  
 ناامیدان خوش‌رگ و خوش‌پی شده

یافته‌شدن کوهر و حلّالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاه‌زاده از نَصوح

بعد از آن خوفی، هلاک جان بُده  
 بانگ آمد ناگهان که رفت بیم  
 یافت شد، واندر فرح در بافتیم  
 ۲۲۹۰ از غریو و نعره و دستک زدن  
 آن نَصوح رفته باز آمد به خویش  
 می حلّالی خواست از وی هر کسی  
 بد گمان بُردیم، و کن ما را حلال  
 زان که ظنّ جمله، بر وی بیش بود  
 ۲۲۹۵ خاص دلاکش بُد و مَحْرَم، نَصوح  
 گوهر آر بُردست، او بُردست و بس  
 اوّل او را خواست جُستن در نبرد  
 مژده‌ها آمد که اینک گم‌شده  
 یافت شد گم‌گشته آن دُرّ یتیم  
 مژدگانی ده، که گوهر یافتیم  
 پُر شده حمّام، قَدْ زالَ الْحَزَن  
 دید چشمش تابشِ صد روز بیش  
 بوسه می‌دادند بر دستش بسی  
 گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال  
 زان که در قربت ز جمله پیش بود  
 بلک همچون دو تنی، یک گشته روح  
 زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس  
 بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

## دفتر پنجم

تا بود کان را بیندازد به جا اندرین مهلت رهاند خویش را  
 این حلالی‌ها ازو می‌خواستند وز برای عذر برمی‌خواستند  
 ۲۳۰۰ گفت بُد فضلِ خدایِ دادگر ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر  
 چه حلالی خواست می‌باید ز من؟ که منم مُجرم‌ترِ اهلِ زَمَن  
 آنچه گفتندم ز بد، از صد یکی‌ست بر من این کشف‌ست ار کس را شکی‌ست  
 کس چه می‌داند ز من جز اندکی؟ از هزاران جُرم و بدِ فعلم یکی  
 من همی‌دانم و آن ستارِ من جُرم‌ها و زشتیِ کردارِ من  
 ۲۳۰۵ اوّل ابلیسی مرا استاد بود بعد از آن، ابلیس پیشم باد بود  
 حق بدید آن جمله را، نادیده کرد تا نگردم در فضیحت روی‌زرد  
 باز، رحمت پوستین‌دوزیم کرد توبه شیرین چو جان روزیم کرد  
 هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت طاعتِ ناکرده آورده گرفت  
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد همچو بخت و دولتم دلشاد کرد  
 ۲۳۱۰ نامِ من در نامهٔ پاکان نوشت دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت  
 آه کردم، چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من  
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم  
 در بُنِ چاهی همی‌بودم زبون در همه عالم نمی‌گنجم کنون  
 آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا  
 ۲۳۱۵ گر سرِ هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان  
 می‌زنم نعره درین روضه و عیون خلق را یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ

باز خواندنِ شه‌زاده نَصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه، و بهانه کردن او و دفع کشتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت دخترِ سلطان ما می‌خواندت  
 دختر شاهت همی‌خواند، بیا تا سرش شویی کنون، ای پارسا  
 جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش که بمالد یا بشوید با گلش  
 ۲۳۲۰ گفت رو رو دست من بی‌کار شد وین نَصوح تو کنون بیمار شد  
 رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت که مرا وَاللَّهِ دست از کار رفت  
 با دل خود گفت کز حد رفت جُرم از دل من کی رود آن ترس و گُرم

من بمردم یک ره، و باز آمدم من چشیدم تلخی مرگ و عدم  
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا نشکنم تا جان شدن از تن جدا  
بعد آن محنت، که را بار دگر پا رود سوی خطر؟ إلا که خر ۲۳۲۵

حکایت در میان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود، و باز آن پشیمانی‌ها را فراموش کند  
و آزموده را باز آزماید، در خسارت ابد افتد، چون توبه او را شباتی و قوتی و حلاوتی و  
قبولی مدد نرسد، چون درخت بی‌میخ هر روز زردتر و خشک‌تر، نعوذ بالله

گازری بود و مر او را یک خری پشت ریش، اشکم تهی و لاغری  
در میان سنگِ لاج بی‌گیاه روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه  
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود روز و شب بُد خر در آن کور و کبود  
آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر بود آنجا، که صیدش پیشه بود  
شیر را با پیلِ نر جنگ اوفتاد خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد ۲۳۳۰  
مدتی و ماند زان ضعف از شکار بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار  
زان که باقی‌خوارِ شیر ایشان بُدند شیر چون رنجور شد، تنگ آمدند  
شیر یک روباه را فرمود رو مر خری را بهر من صیاد شو  
گر خری یابی به گردِ مرغزار رو فسونش خوان، فریبانش بیار  
چون بیابم قوتی از گوشت خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر ۲۳۳۵  
اندکی من می‌خورم، باقی شما من سبب باشم شما را در نوا  
یا خری، یا گاو، بهر من بجوی زان فسون‌هایی که می‌دانی، بگوی  
از فسون و از سخن‌های خوشش از سرش بیرون کن، و اینجا کشش

تشیه کردن قطب که عارفِ واصل است در اجری دادنِ خلق از قوت  
مغفرت و رحمت، بر مراتبی که حش الهام دهد، و تمثیل به شیر، که دد اجری  
خوار و باقی خوار وی اند، بر مراتب قرب ایشان به شیر، نه قرب مکانی، بلکه  
قرب صفتی، و تقاصیل این بسیار است، والله الهادی



## دفتر پنجم

- ۲۳۴۰ قطب شیر و صید کردن کار او  
تا توانی در رضای قطب کوش  
چو برنجد، بی‌نوا مانند خلق  
زان که وجدِ خلقِ باقی خوردِ اوست  
او چو عقل، و خلق چون اعضا و تن  
ضعفِ قطب از تن بود از روح نی  
۲۳۴۵ قطب آن باشد که گردِ خود تند  
یاری ده در مرّمه کشتی‌اش  
یاریت در تو فزاید، نه اندرو  
همچو روبه صید گیر و کن فِداش  
رُوبه‌بانه باشد آن صیدِ مُرید  
۲۳۵۰ مرده پیش او کشی زنده شود  
گفت روبه شیر را خدمت کنم  
حیله و افسونگری کارِ منست  
از سرِ که جانبِ جو می‌شتافت  
پس سلامِ گرم کرد و پیش رفت  
گفت چونی اندرین صحرای خشک؟  
۲۳۵۵ گفت خر گر در غم، گر در اِرم  
شکر گویم دوست را در خیر و شر  
چون که قسّام اوست، کفر آمد گِله  
غیر حق جمله عدواند، اوست دوست  
۲۳۶۰ تا دهد دوغم، نخواهم انگین
- باقیان این خلق باقی‌خوارِ او  
تا قوی گردد، کند صید وحوش  
کز کف عقلست جمله رزقِ خلق  
این نگه دار، آر دلِ تو صیدجوست  
بسته عقلست تدبیر بدن  
ضعف در کشتی بود، در نوح نی  
گردشِ افلاک گرد او بود  
گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش  
گفت حق ان تَنْصُرُوا اللَّهَ، تَنْصُرُوا  
تا عَوْض گیری هزاران صید بیش  
مُرده گیرد صیدِ کفّارِ مُرید  
چرک در پالیز روینده شود  
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم  
کار من دستان و از ره بُردنست  
آن خرِ مسکینِ لاغر را بیافت  
پیش آن ساده دلِ درویش رفت  
در میان سنگلاخ و جای خشک  
قسمتم حق کرد، من زان شاکرم  
زان که هست اندر قضا از بد بتر  
صبر باید، صبرِ مِفْتَاحُ الصِّلَه  
با عدو از دوست شکوت، کی نکوست؟  
زان که هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر، بیزم فروش بانوایی اسپان تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت و هدایت، که اگر در صد لون رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین شود. باقی هر دولتی که آن را نآزموده تمنی می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی، چنان که از هر دمی دان پیدا بود و فح پنهان. تو درین یک دام مانده ای، تمنی می بری که کاشکی با آن دانه را فقی، پذاری که آن دانه با بی دام است؟

بود سقایی، مرورا یک خری  
پشتش از بارِ گران صد جای ریش  
جو کجا؟ از گاه خُشک او سیر نی  
میرِ آخر دید او را، رحم کرد  
پس سلامش کرد، و پرسیدش ز حال  
گفت از درویشی و تقصیرِ من  
گفت بسپارش به من تو روز چند  
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست  
خر ز هر سو مرکب تازی بدید  
زیر پاشان روفته، آبی زده  
خارش و مالش مر اسپان را بدید  
نه که مخلوقِ توام؟ گیرم خرم  
شب ز درد پشت و از جوعِ شکم  
حال این اسپان چنین خوش، با نوا  
ناگهان آوازه پیگار شد  
زخم های تیر خوردند از عدو  
از غذا باز آمدند آن تازیان  
پای هاشان بسته محکم با نوار

گشته از محنت دو تا چون چنبری  
عاشق و جویان روزِ مرگ خویش  
در عقب زخمی و سیخی آهنی  
کآشنایِ صاحبِ خر بود مرد  
کز چه این خر گشت دوتا همچو دال؟  
که نمی یابد خود این بسته دهن  
تا شود در آخرِ شه زورمند  
در میان آخر سلطانش بست  
با نوا و فربه و خوب و جدید  
که به وقت، و جو به هنگام آمده  
پوز بالا کرد کای رَبِّ مجید  
از چه زار و پشت ریش و لاغرم؟  
آرزومندم به مُردن دم به دم  
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟  
تازیان را وقتِ زین و کار شد  
رفت پیکان ها دریشان سو به سو  
اندر آخر جمله افتاده ستان  
نعلبندان ایستاده بر قطار

## دفتر پنجم

می‌شکافیدند تن‌هاشان بنیش تا برون آرند پیکانها ز ریش  
آن خر، آن را دید و می‌گفت ای خدا من به فقر و عافیت دادم رضا ۲۳۸۰  
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت هرکه خواهد عافیت، دنیا بهشت

### نپسندیدن روباه کشتن خر را که من راضی‌ام به قسمت

گفت روبه جُستنِ رزق حلال فرض باشد از برای امثال  
عالم اسباب، و چیزی بی‌سبب می‌ناید، پس مُهم باشد طلب  
وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر تا نباید غصب کردن همچو نمر  
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتی در فرو بسته‌ست و بر در قفل‌ها ۲۳۸۵  
جنبش و آمد شد ما و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب  
بی‌کلید، این در گشادن راه نیست بی‌طلب نان، سُنَّتِ اللَّهِ نیست

### جواب کشتن خر روباه را

گفت از ضعفِ توکل باشد آن ورنه بدهد نان کسی که داد جان  
هر که جوید پادشاهی و ظفر کم نیاید لقمه نان ای پسر  
دام و دد، جمله همه اکالِ رزق نه پی کسپ‌اند، نه حمالِ رزق ۲۳۹۰  
جمله را رزاقِ روزی می‌دهد قسمت هر یک به پیشش می‌نهد  
رزق آید پیش هر که صبر جُست رنجِ کوشش‌ها ز بی‌صبری تُست

### جواب کشتن روبه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست کم کسی اندر توکل ماهرست  
گردِ نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی ره سلطانی است  
چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت؟ ۲۳۹۵  
حدِّ خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیبِ شور و شر

جواب کشتن خرروباہ را

گفت این معکوس می‌گویی، بدان شور و شر از طمع آید سوی جان  
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد  
نان ز خُوکان و سگان نبود دریغ کسپ مردم نیست این باران و میغ  
آنچنان که عاشقی بر زرق زار هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار ۲۴۰۰

در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب، و شهر برون  
آمد، و از قوارع و ره‌گذر خلق دور شد، و بر بن کوهی، مجوری، مفقودی، در غایت گرسنگی سر بر  
سرسنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب‌سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع  
شدم تا بسیم سیئت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید به جان رزق از خدا  
گر بخواهی، و ر نخواهی، رزق تو پیش تو آید دوان از عشق، تو  
از برای امتحان، آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت، تفت  
که ببینم، رزق می‌آید به من؟ تا قوی گردد مرا در رزق ظن  
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید  
گفت این مرد این طرف چونست عور؟ در بیابان، از ره و از شهر دور  
ای عجب مُرده‌ست یا زنده؟ که او می‌نرسد هیچ از گرگ و عدو  
آمدند و دست بر وی می‌زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند  
هم نجبید، و نجانباید سر وا نکرد از امتحان هم او بصر  
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد از مجاعت، سکتہ اندر اوفتاد ۲۴۰۵  
نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش به حلقوم و به کام  
پس به قاصد، مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرد  
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست وز مجاعت هالک مرگ و فناست  
کارد آوردند قوم، اشتافتند بسته دندان‌هاش را بشکافتند ۲۴۱۰

۲۴۱۵ ریختند اندر دهانش شوربا می‌فشرده اندرو نان‌پاره‌ها  
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی راز می‌دانی، و نازی می‌کنی  
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم رازقُ الله است بر جان و تنم  
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟ رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

۲۴۲۰ گفت روبه این حکایت را بهل دست‌ها بر کسب زن، جَهْدُ الْمُقِلِّ  
دست دادست، خدا کاری بکن مکسبی کن، یاری یاری بکن  
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد یاری یاران دیگر می‌کند  
زان که جمله کسب ناید از یکی هم دروگر هم سقا هم حایکی  
این به هنبازیست عالم بر قرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار  
طلخواری در میانه، شرط نیست راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روبه او که توکل بهترین کسب است، که هر کسبی محتاج است به توکل که ای خدا  
این کار مرا است آ، و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج  
نیست، الی آخره

۲۴۲۵ گفت من به از توکل بر ربی می‌دانم در دو عالم مکسبی  
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید تا گشده رزق خدا رزق و مزید  
بحث‌شان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب  
بعد از آن گفتش بدان در مَمْلِکَه نَهی لا تُلْقُوا بِأیدی تَهْلُکَه  
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ احمقی باشد، جهان حق فراخ  
نقل کن زینجا به سوی مرغزار می‌چر آنجا سبزه، گرد جویبار  
مرغزاری سبز مانند چنان سبزه رسته اندر آنجا تا میان  
خرم آن حیوان که او آنجا شود اشتر اندر سبزه ناپیدا شود  
هر طرف در وی یکی چشمه روان اندرو حیوان مرفه در امان

از خری، او را نمی‌گفت ای لعین  
 کو نشاط و فربهی و فَرِّ تو ۲۴۳۵  
 شرح روضه گر دروغ و زور نیست  
 این گداچشمی و این نادیدگی  
 چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟  
 زان که می‌گویی و شرحش می‌کنی  
 تو از آن جایی؟ چرا زاری چنین؟  
 چیست این لاغر تنِ مُضطرِّ تو  
 پس چرا چشمت ازو مخمور نیست؟  
 از گدایی تُست، نه از بگلربگی  
 و تو ناف آهوئی، کو بوی مشک؟  
 چون نشانی در تو نامد؟ ای سنی

مثل آوردن اشتر در میان آن که در مخبر دولتی فرو اثر آن چون نینی، جای ممتهم داشتن باشد، که  
 او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی ۲۴۴۰  
 گفت از حمّامِ گرمِ کوی تو  
 مارِ موسی دید فرعون عَنود  
 زیرکان گفتند بایستی که این  
 معجزه‌گر ازدها گر مار بُد  
 ربِّ اعلیٰ گر ویست اندر جُلوس ۲۴۴۵  
 نفس تو تا مَسْتِ نُقلست و نبید  
 که علاماتست زان دیدارِ نور  
 مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند  
 بلک تقلیدست آن ایمانِ او  
 پس خطر باشد مقلد را عظیم ۲۴۵۰  
 چون ببیند نور حق، آمن شود  
 تا کفِ دریا نیاید سوی خاک  
 خاکی است آن کف، غریبست اندر آب  
 چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند  
 گرچه با روباه خر اسرار گفت ۲۴۵۵  
 آب را بستود، و او تایق نبود  
 از منافق عذرُ ردّ آمد نه خوب  
 از کجا می‌آیی؟ ای اقبال پی  
 گفت خود پیداست در زانوی تو  
 مهلتی می‌خواست، نرمی می‌نمود  
 تُندتر گشتی، چو هست او ربِّ دین  
 نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد؟  
 بهر یک گرمی چیست این چاپلوس؟  
 دان که روح خوشه غیبی ندید  
 اَلتَّجَافِی مِنْكَ عَنِ دَارِ الغُرُورِ  
 آب شیرین را ندیدست او مَدَد  
 روی ایمان را ندیده جان او  
 از ره و رهن، ز شیطانِ رحیم  
 ز اضطراباتِ شک او ساکن شود  
 کَاصِلِ او آمد بود در اِصطکاک  
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب  
 دیو را بر وی دگر دستی نماند  
 سرسری گفت و مقلدوار گفت  
 رخ درید و جامه، او عاشق نبود  
 زان که در لب بود آن، نه در قلوب

## دفتر پنجم

- بوی سیب هست، جزو سیب نیست  
 ۲۴۶۰  
 حمله زن در میان کارزار  
 گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش  
 وای آن که عقل او ماده بود  
 لاجرم مغلوب باشد عقل او  
 ای خنک آن کس که عقلش نر بود  
 عقل جزوی‌اش نر و غالب بود  
 ۲۴۶۵  
 حمله ماده، به صورت هم جری‌ست  
 وصف حیوانی بود بر زن فزون  
 رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید  
 تشنه محتاج مَطَر شد، و ابر نه  
 اسپر آهن بود صبر ای پدر  
 ۲۴۷۰  
 صد دلیل آرد مقلد در بیان  
 مُشک‌آلودست، اِلَّا مُشک نیست  
 تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید  
 که نباید خورد و جو، همچون خران  
 جز قَرْنَفُل یا سَمَن یا گُل مچَر  
 ۲۴۷۵  
 معده را خُو کن بدان ریحان و گل  
 خوی معده زین که و جو باز کن  
 مَعْدَةُ تن سوی که‌دان می‌کشد  
 هر که گاه و جو خورد، قربان شود  
 نیم تو مُشک‌ست و نیم پُشک، هین  
 آن مقلد صد دلیل و صد بیان  
 ۲۴۸۰  
 چون که گوینده ندارد جان و فر  
 می‌کند گستاخ مردم را به راه  
 پس حدیثش گرچه بس با فر بود  
 بو درو جز از پی آسیب نیست  
 نشکند صف، بلک گردد کارزار  
 تیغ بگرفته، همی‌لرزد کفش  
 نفس زشتش نر و آماده بود  
 جز سوی خُسران نباشد نقل او  
 نفس زشتش ماده و مُضطر بود  
 نفس اُنثی را، خرد سالب بود  
 آفت او همچو آن خر از خری‌ست  
 زان‌که سوی رنگ و بو دارد رکون  
 جمله حُجّت‌ها ز طبع او رمید  
 نفس را جوعُ البَقَر بُد صبر نه  
 حق نبشته بر سپر جَاء الظَّفَر  
 از قیاسی گوید آن را نه از عیان  
 بوی مُشک‌ستش، ولی جز پُشک نیست  
 سال‌ها باید در آن روضه چرید  
 آهوانه در خُتن، چَر ارغوان  
 رُو به صحرای خُتن با آن نفر  
 تا بیابی حکمت و قوتِ رُسل  
 خوردن ریحان و گل آغاز کن  
 معده دل سوی ریحان می‌کشد  
 هر که نور حق خورد، قرآن شود  
 هین می‌فزا پُشک، افزا مُشک چین  
 در زبان آرد، ندارد هیچ جان  
 گفت او را کی بود برگ و ثمر؟  
 او بجان لرزان‌ترست از برگ گاه  
 در حدیثش لرزه هم مُضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل، و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن، هم نور را همراه کند	۲۴۸۵
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیث را، شود نورش روی	
هر چه در دوشاب جوشیده شود	در عقیده طعم دوشابش بود	
از جزر، وز سيب و به وز گردگان	لذت دوشاب یابی تو از آن	
علم اندر نور چون فرغرده شد	پس ز علمت نور یابد قوم لد	
هر چه گویی، باشد آن هم نورناک	کآسمان هرگز نبارد غیر پاک	
آسمان شو، ابر شو، باران ببار	ناودان بارش کند، نبود به کار	۲۴۹۰
آب اندر ناودان عاریتیست	آب اندر ابر و دریا فطرتیست	
فکر و اندیشهست مثل ناودان	وحی و مکشوفست ابر و آسمان	
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد	
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بُد فریب او بخورد	
طنطنه ادراک بینایی نداشت	دمدمه روبه برو سخته گماشت	۲۴۹۵
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش گشت با پانصد دلیل	



حکایت آن محتث و پرسیدن لوطی از در حالت لواط که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از برای آن که هر که با من بداندیشد اشکش بشکافم. لوطی بر سر او آمد شد می کرد و می گفت

الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو

پیت من پیت نیست، اقلیم ست هزل من هزل نیست، تعلیم ست

إِنَّ اللَّهَ يُنَازِلُ مَنْ يَضْرِبُ مَثَلًا مَّا بَعُوضَةٌ فَمَا تُوقِتُهُمْ، أَيْ فَمَا تُوقِتُهُمْ فِي تَغْيِيرِ النَّفُوسِ بِالْإِنْحَارِ، أَنْ مَازَا أَرَادَ  
 اللهُ بِهَذَا مَثَلًا وَأَنَّكَ جَوَابٌ مِي فَرِيْدُ كِهْ اِيْنِ خَوَاسْمُ يُضَلُّ بِ كَثِيْرًا وَيَهْدِي بِ كَثِيْرًا، كِهْ هَر قَتْنَهْ اِي  
 ، بِمِچُونِ مِيْرَانِ سَتِ، بِيَارَانِ اَزُو سَرخِ رُو شُوْنَدِ، وَبِيَارَانِ بِي مَرَادِ شُوْنَدِ. وَ لَوْ تَأَمَّلْتَ فِيْهِ قَلِيْلًا  
 وَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِ الشَّرِيْفَةِ كَثِيْرًا

گنده‌ای را لوطی در خانه بُرد	سرنگون افکندش و در وی فشرد	۲۵۰۰
بر میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش بر میانت چیست این؟	
گفت آن که با من ار یک بدمنش	بد بیندیشد بدرم اشکش	
گفت لوطی حمدُ لله را که من	بد نه اندیشیده‌ام با تو به فن	
چون که مردی نیست، خنجرها چه سود؟	چون نباشد دل، ندارد سود خود	
از علی میراث داری ذوالفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار	
گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی؟ ای قبیح	
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح؟	
بُت شکستی گیرم ابراهیم‌وار	کو بُت تن را فدی کردن به نار؟	۲۵۰۵
گر دلیلت هست، اندر فعل آر	تیغ چوبین را، بدان کن ذوالفقار	
آن دلیلی که ترا مانع شود	از عمل، آن نِقتِ صانع بود	
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان‌تری تو زیر زیر	
بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پشه را رگ می‌زنی	
ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو، کیرت گواه	۲۵۱۰

چون ز نامردی دل آکنده بود ریش و سبلت موجب خنده بود  
 توبه‌ای کن، اشک باران چون مَطَر ریش و سبلت را ز خنده باز خر  
 دارویِ مَرَدی بخور اندر عمل تا شوی خورشیدِ گرم اندر حَمَل  
 مَعده را بگذار و سویِ دل خُرام تا که بی‌پرده ز حقّ آید سلام  
 یک دو گامی رو، تکلف ساز خوش عشق گیرد گوش تو، آنگاه کَش ۲۵۱۵

غالب شدنِ حیلِهٔ روباه بر استعصام و تعففِ خر و کشیدنِ روبهٔ خر را سوی شیر به پیشه

روبه اندر حیلِه پای خود فشرد ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد  
 مُطرب آن خانقه کو؟ تا که تَفَت دف زند که خر برفت و خر برفت  
 چون که خرگوشی بَرَد شیری به چاه چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟  
 گوش را بر بند و افسون‌ها مخور جز فسونِ آن ولیّ دادگر  
 آن فسونِ خوشتر از حلّوای او آن که صد حلواست خاکِ پای او ۲۵۲۰  
 خُنَب‌های خسروانی پُر ز می مایه بُرده از می لب‌های وی  
 عاشقِ مئی باشد آن جانِ بعید کو می لب‌های لعلش را ندید  
 آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور چون نگرده گردِ چشمهٔ آب شور؟  
 موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را بینا کند  
 خسروِ شیرینِ جان نوبت زدست لاجرم در شهر قند ارزان شدست ۲۵۲۵  
 یوسفانِ غیب لشکر می‌کشند تنگ‌های قند و شکر می‌کشند  
 اشترانِ مصر را رو سوی ما بشنوید ای طوطیان بانگ دَرا  
 شهر ما فردا پُر از شکر شود شکر ارزان‌تر شود  
 در شکر غلطید ای حلواییان همچو طوطی، کوریِ صفرایان  
 نیشکر کوبید، کار این‌ست و بس جان بر افشانید، یار این‌ست و بس  
 یک ترش در شهر ما اکنون نماند چون که شیرین خُسروان را بر نشاند  
 نُقل بر نُقل‌ست و می بر می، هلا بر مناره رو، بزن بانگ صلا  
 سِرکۀ نُه ساله شیرین می‌شود سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود  
 آفتاب اندر فلک دستک‌زنان ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان  
 چشم‌ها مخمور شد از سبزه‌زار گل شکوفه می‌کند بر شاخسار ۲۵۳۵

## دفتر پنجم

چشم دولت سحرِ مطلق می‌کند روح شد منصور، اَنَا الْحَقّ می‌زند  
گر خری را می‌برد روبه ز سرّ گو ببر، تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت، رخ با زرد چون زعفران، لب با  
کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت. خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه  
است؟ گفت بیرون خرمی گیرند به سُخره. گفت مبارک خرمی گیرند، تو خرنیستی، چه می‌ترسی؟  
گفت خربه جدّ می‌گیرند، تمییز برخاسته است امروز، ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت ۲۵۴۰  
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست؟  
واقعه چونست؟ چون بگریختی؟  
گفت بهر سُخره شاهِ حرون  
گفت می‌گیرند کو خر، جانِ عم  
گفت بس جدّند و گرم اندر گرفت  
بهرِ خرگیری بر آوردند دست  
چون که بی‌تمییزیان مان سرورند ۲۵۴۵  
نیست شاهِ شهر ما بیهوده گیر  
آدمی باش و ز خرگیان مترس  
چرخ چارم هم ز نور تو پُرت  
تو ز چرخ و اختران هم برتری  
میرِ آخرِ دیگر و خر دیگرست ۲۵۵۰  
چه در افتادیم در دنبالِ خر؟  
از انار و از تُرنج و شاخِ سیب  
یا از آن دریا که موجش گوهرست  
یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند  
یا از آن بازان که کبکان پرورند ۲۵۵۵

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت  
که همی‌لرزد ترا چون پیر دست  
رنگِ رخساره چنین چون ریختی؟  
خر همی‌گیرند امروز از برون  
چون نه‌ای خر، رو ترا زین چیست غم؟  
گر خرم گیرند، هم نبود شگفت  
جدّ جدّ تمییز هم برخاستست  
صاحب خر را به جای خر برند  
هست تمییزش، سمیعست و بصیر  
خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس  
حاشَ لِلّهِ که مقامت آخرست  
گرچه بهرِ مصلحت در آخری  
نه هر آن که اندر آخر شد خرست  
از گلستان گوی و از گل‌های تر  
وز شراب و شاهدانِ بی‌حساب  
گوهرش گوینده و بیناورست  
بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند  
هم نِگونِ اشکم هم اِسْتان می‌پزند

نردبان‌هایی‌ست پنهان در جهان پایه پایه تا عَنانِ آسمان  
 هر گُره را نردبانی دیگرست هر رَوش را آسمانی دیگرست  
 هر یکی از حال دیگر بی‌خبر مُلک با پهنای و بی‌پایان و سر  
 این در آن حیران که او از چیست خَوش؟ و آن درین خیره که حیرت چیستش؟  
 ۲۵۶۰ صحنِ اَرْضُ اللّٰهُ واسع آمده هر درختی از زمینی سر زده  
 بر درختان شُکر گویان برگ و شاخ که زهی مُلک و زهی عرصه فراخ  
 بلبلان گِردِ شکوفه پُر گِره که از آنچ می‌خوری، ما را بده  
 این سخن پایان ندارد، کن رجوع سوی آن روباه و شیر و سُم و جوع

بُردن روبه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر کی همنوز خر دور  
 بود تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لاله کردن روبه را شیر، که برو بار دگرش به فریب

چون که بر کوهش بسوی مَرَج بُرد تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد  
 دور بود از شیر، و آن شیر از نبرد تا به نزدیک آمدن صبری نکرد  
 ۲۵۶۵ گنبدی کرد از بلندی شیرِ هَوَل خود نبودش قوَت و امکانِ حَوَل  
 خر ز دورش دید و برگشت، و گریز تا به زیر کوه، تازان، نعل ریز  
 گفت روبه شیر را ای شاه ما چون نکردی صبر در وقت و غا؟  
 تا به نزدیک تو آید آن غوی مکرِ شیطان‌ست تعجیل و شتاب  
 ۲۵۷۰ دور بود و حمله را دید و گریخت گفت من پنداشتم بر جاست زور  
 نیز جوع و حاجتَم از حد گذشت صبر و عقلم از تجوُّع یاوه گشت  
 گر توانی بار دیگر، از خرد باز آوردن مر او را مُسترد  
 ۲۵۷۵ منتِ بسیار دارم از تو من جهد کن، باشد بیاری‌اش به فن  
 گفت آری گر خدا یاری دهد بر دل او از عمی مَهری نهد  
 پس فراموشش شود هولی که دید از خری او نباشد این بعید  
 لیک چون آرم من او را، بر مَاز تا ببادش ندهی از تعجیل باز  
 گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم، مُخلخل گشته تن

## دفتر پنجم

تا به نزدیکم نیاید خر تمام	من نجنبم، خفته باشم در قوام	۲۵۸۰
رفت روبه، گفت ای شه همّتی	تا بیوشد عقل او را غفلتی	
توبه‌ها کردست خر با کردگار	که نگردد غرّه هر نابکار	
توبه‌هاش را به فن بر هم زنیم	ما عدوی عقل و عهد روشنیم	
کله خر گوی فرزندان ماست	فکرتش بازیچه دستان ماست	
عقل کان باشد ز دوران زحل	پیش عقل کل ندارد آن محل	۲۵۸۵
از عطارد وز زحل دانا شد او	ما ز داد کردگار لطف‌خو	
عَلَّمَ الْإِنْسَانَ، خَمِ طُعْرَاي مَاسْت	عِلْمٌ عِنْدَ اللَّهِ مَقْصِدَاهِي مَاسْت	
تربیه آن آفتاب روشنیم	ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم	
تجربه گر دارد، او با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه	
بوک توبه بشکند آن سُست‌خو	در رسد شومی اشکستن درو	۲۵۹۰

در میان آن که نقض عهد و توبه، موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است، چنان  
که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایه عیسی و جعل منمّم القردة و انخازیر  
و اندرین امت مسخ دل باشد، و به قیامت تن را صورت دل دهند نعوذ بالله

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت شود در انتها	
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلک و مقت	
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چون که عهد حق شکستند از نبرد	
اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن	
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش	۲۵۹۵
گر هنر بودی دلش را ز اختبار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟	
آن سگ اصحاب خوش بُد سیرتش	هیچ بودش منقصت زان صورتش	
مسخ ظاهر بود اهل سبت را	تا ببیند خلق، ظاهر کبت را	
از ره سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر	

دوم بار آمدن روبه بر این خر کرینته، تا باز بفرییدش

۲۶۰۰ پس بیامد زود روبه سوی خر  
 ناچو امردا چه کردم من ترا  
 موجب کین تو با جانم چه بود؟  
 همچو کردم، کو گزد پای فتی  
 یا چو دیوی کو عدوی جان ماست  
 ۲۶۰۵ بلک طبعا خصم جان آدمیست  
 از پی هر آدمی او نسکُلد  
 زان که خُبثِ ذاتِ او بی‌موجبی  
 هر زمان خواند ترا تا خرگهی  
 که فلان جا حوضِ آبست و عیون  
 ۲۶۱۰ آدمی را با همه وحی و نظر  
 بی‌گناهی، بی‌گزندِ سابقی  
 گفت روبه آن طلسمِ سحر بود  
 ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم  
 گرنه زان گونه طلسمی ساختی  
 ۲۶۱۵ یک جهانِ بی‌نوا پُر پیل و اَرَجْ  
 من ترا خود خواستم گفتن به درس  
 لیک رفت از یاد علم آموزیت  
 دیدمت در جوعِ کلب و بی‌نوا  
 ورنه با تو گفتمی شرح طلسم  
 گفت خر از چون تو یاری الحذر  
 که به پیش ازدها بُردی مرا؟  
 غیرِ خُبثِ جوهر، تو ای عنود  
 نارسیده از وی او را زحمتی  
 نارسیده زحمتش از ما و کاست  
 از هلاک آدمی در خُرمی‌ست  
 خو و طبع زشت خود او کی هلد؟  
 هست سوی ظلم و عدوان جاذبی  
 که در اندازد ترا اندر چهی  
 تا در اندازد به حوضت سرنگون  
 اندر افکند آن لعین در شور و شر  
 که رسد او را ز آدم، ناحقی  
 که ترا در چشم، آن شیری نمود  
 که شب و روز اندر آنجا می‌چرم  
 هر شکم‌خواری بدانجا تاختی  
 بی‌طلسمی کی بماندی سبز مَرَجْ؟  
 که چنان هولی اگر بینی، مترس  
 که بُدم مُستغرقِ دلسوزیت  
 می‌شتابیدم که آبی تا دوا  
 کآن خیالی می‌نماید، نیست جسم

جواب کشتن خررو باه را

۲۶۲۰ گفت رو رو، هین ز پیشم ای عدو  
 آن خدایی که ترا بدبخت کرد  
 با کدامین روی می‌آیی به من؟  
 این چنین سغری ندارد کرگدن  
 که ترا من ره‌برم تا مرغزار  
 تا بدیدم روی عزرائیل را  
 گفت رو رو، هین ز پیشم ای عدو  
 آن خدایی که ترا بدبخت کرد  
 با کدامین روی می‌آیی به من؟  
 این چنین سغری ندارد کرگدن  
 که ترا من ره‌برم تا مرغزار  
 تا بدیدم روی عزرائیل را

۲۶۲۵ گرچه من ننگِ خرانم، یا خرم  
 آنچه من دیدم ز هولِ بی‌امان  
 بی‌دل و جان، از نهیبِ آن شکوه  
 بسته شد پایم در آن دم از نهیب  
 عهد کردم با خدا کایِ ذُوالمِنِّ  
 تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین  
 حق گشاده کرد آن دم پای من  
 ورنه، اندر من رسیدی شیر نر  
 باز بفرستادت آن شیر عَرین  
 حقِّ ذاتِ پاکِ اللهِ الصَّمَدِ  
 ۲۶۳۵ مار بد جانی ستاند از سلیم  
 از قرین بی‌قول و گفت و گوی او  
 چون که او افکند بر تو سایه را  
 عقل تو گر ازدهایی گشت مست  
 دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد  
 طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد

### جواب گشتن روبه خررا

۲۶۴۰ گفت روبه صافِ ما را دُرد نیست  
 این همه و هم توست ای ساده‌دل  
 از خیال زشتِ خود منگر به من  
 ظنِّ نیکو بر برِ اِخوانِ صفا  
 این خیال و و هم بد چون شد پدید  
 مشفقِ گر کرد جور و امتحان  
 ۲۶۴۵ خاصه من بدرگ نبودم، زشت‌اسم  
 ور بُدی بد آن سِگالِش، قَدِّرا  
 عالمِ و هم و خیالِ طمع و بیم  
 نقش‌های این خیالِ نقش‌بند  
 لیک تخیلاتِ و همی خُورد نیست  
 ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل  
 بر مُحِبَّانِ از چه داری سؤ ظن؟  
 گرچه آید ظاهرا زیشان جفا  
 صد هزاران یار را از هم بُرید  
 عقل باید که نباشد بدگمان  
 آن که دیدی بد نَبَد بود آن طلسم  
 عفو فرمایند یاران زان خطا  
 هست رهرو را یکی سَدِّی عظیم  
 چون خلیلی را که گُه بُد، شد گزند

۲۶۵۰ گفت هذا رَبِّي، ابراهيمِ راد چون که اندر عالمِ وَهْمِ اوفتاد  
 ذکرِ کوکبِ را چنین تأویل گفت آن کسی که گوهرِ تأویل سفت  
 عالمِ وَهْمِ و خیالِ چشم‌بند آنچنان گه را ز جای خویش کند  
 تا که هذا رَبِّي آمد قالِ او خَرَبْتُ و خر را چه باشد حالِ او؟  
 غرقِ گشته عقل‌های چون جبالِ در بچارِ وَهْمِ و گردابِ خیالِ  
 ۲۶۵۵ کوه‌ها را هست زین طوفانِ فُضُوحِ کو امانی جز که در کشتی نوح  
 زین خیالِ رهنِ راهِ یقینِ گشت هفتاد و دو ملت، اهل دین  
 مردِ ایقانِ رست از وَهْمِ و خیالِ موی ابرو را نمی‌گوید هلال  
 و آن که نورِ عُمَرَشِ نبود سَنَدِ مویِ ابرویِ کژیِ راهش زند  
 صد هزاران کشتیِ با هول و سَهْمِ تخته تخته گشته در دریایِ وَهْمِ  
 ۲۶۶۰ کمترین، فرعونِ چُستِ فیلسوفِ ماه او در برجِ وَهْمی در خُسوف  
 کس نداند روسپی‌زن کیست آن؟ وان که داند، نیستش بر خود گمان  
 چون ترا وَهْمِ تو دارد خیره‌سَرِ از چه گردی گردِ وَهْمِ آن دگر؟  
 عاجزم من از مَنِّيِ خویشتن چه نشستی پُر مَنیِ تو پیش من؟  
 بی‌من و مایی همی‌جویم به جان تا شوم من گویِ آن خوش صَوْلَجان  
 ۲۶۶۵ هر که بی‌من شد، همه من‌ها خود اوست دوستِ جمله شد، چو خود را نیست دوست  
 آینه بی‌نقش شد، یابد بها زان که شد حاکِیِ جمله نقش‌ها

### حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی، از دانش مزی بُد محمد نام و کُنیتِ سررزی  
 بود اِفطارشِ سَرِ رَزِ هر شبی هفت سال او دایم اندر مَطَلَبی  
 بس عجایب دید از شاهِ وجودِ لیک مقصودش جمالِ شاه بود  
 ۲۶۷۰ بر سَرِ گُه رفت آن از خویش سیر گفت بنما، یا فتادم من به زیر  
 گفت نامد مُهلتِ آن مَکْرَمَتِ و ر فرو اُفتی، نمیری، نکشمت  
 او فرو افکند خود را از و داد در میانِ عُمقِ آبی اوفتاد  
 چون نَمُرد از نُکس، آن جان‌سیر مرد از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد  
 کین حیات او را چو مرگی می‌نمود کار پیشش بازگونه گشته بود



## دفتر پنجم

۲۶۷۵ موت را از غیب می‌کرد او کَدیِ  
موت را چون زندگی قابل شده  
سَیْف و خنجر، چون عَلی، ریحان او  
بانگ آمد رَوْ ز صحرا سوی شهر  
گفت ای دانای رازم مو به مو  
گفت خدمت آن که بهرِ ذُلِّ نفس  
۲۶۸۰ مدتی از اغنیا زر می‌ستان  
خدمت اینست تا یک چند گاه  
بس سؤال و بس جواب و ماجرا  
که زمین و آسمان پُر نور شد  
لیک کوته کردم آن گفتار را  
۲۶۸۵ تا ننوشد هر خسی آسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از میانان به شهر غزنین و زمییل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه

کردن آنچه جمع آید بر فقرا

هر که را جانِ غزلیک است نامه بر نامه، یک بر یک است

چنان که روزن خانه باز باشد، آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان‌پذیر  
از فَرَحِ خلقی به استقبال رفت  
جمله اعیان و مهان بر خاستند  
گفت من از خودنمایی نامدم  
۲۶۹۰ نیستم در عزمِ قال و قیل من  
بنده فرمانم، که امرست از خدا  
در گدایی لفظِ نادر ناوَرَم  
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام  
امر حق جانست و من آن را تَبَع  
چون طمع خواهد ز من سلطان دین  
۲۶۹۵ شهر غزنین گشت از رویش مُنیر  
او در آمد از ره دُزدیده تفت  
قصرها از بهر او آراستند  
جز به خواری و گدایی نامدم  
در به در گردهم، به کف زنییل من  
که گدا باشم، گدا باشم، گدا  
جز طریق خَس گدایان نسپَرَم  
تا سقطها بشنوم از خاص و عام  
او طمع فرمود، ذَلَّ مَنْ طَمَع  
خاک بر فرق قناعت بعد ازین

مثنوی معنوی

او مذلت خواست، کی عزت تنم؟ او گدایی خواست، کی میری کنم؟  
 بعد ازین کد و مذلت، جان من بیست عباس اند در انبان من  
 شیخ بر می‌گشت زنبیلی به دست شیء لله خواجه توفیقیت هست  
 برتر از کرسی و عرش اسرار او شیء لله شیء لله کار او  
 انبیا، هر یک همین فن می‌زنند خلق مفلس، کدیہ ایشان می‌کنند ۲۷۰۰  
 اَقْرَضُوا اللّٰهَ، اَقْرَضُوا اللّٰهَ می‌زنند بازگون بر اَنْصُرُوا اللّٰهَ می‌تند  
 در به در این شیخ می‌آرد نیاز بر فلک صد در برای شیخ باز  
 کآن گدایی که آن به جد می‌کرد او بهر یزدان بود، نه از بهر گلو  
 و بر بکردی نیز از بهر گلو آن گلو از نور حق دارد غلو  
 در حق او، خورد نان و شهد و شیر به ز چله، وز سه روزه صد فقیر  
 نور می‌نوشد، مگو نان می‌خورد لاله می‌کارد، به صورت می‌چرد  
 چون شراری کو خورد روغن ز شمع نور افزایش ز خوردش بهر جمع  
 نان خوری را گفت حق لاتسرفوا نور خوردن را نگفتست اِکْتَفُوا  
 آن گلوی ابتلا بُد، وین گلو فارغ از اسراف و آمن از غلو  
 امر و فرمان بود، نه حرص و طمع آنچنان جان حرص را، نبود تبع  
 گر بگوید کیمیا مس را بده تو به من خود را، طمع نبود فره  
 گنج‌های خاک تا هفتم طبق عرضه کرده بود پیش شیخ، حق  
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجویم غیر تو من فاسقم  
 هشت جنت گر در آرم در نظر و ر کنم خدمت من از خوف سقر  
 مؤمنی باشم سلامتجوی من زان که این هر دو بود حظ بدن  
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت  
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن چیز دگر گشت، کم خوانش بدن  
 عاشق عشق خدا، وانگاه مُزد؟ جبرئیل مؤتمن، وانگاه دُزد؟  
 عاشق آن لیلی کور و کبود مُلک عالم پیش او یک تره بود  
 پیش او یکسان شده بُد خاک و زر زر چه باشد؟ که نبُد جان را خطر  
 شیر و گرگ و دد ازو واقف شده همچو خویشان گرد او گرد آمده  
 کین شدست از خوی حیوان پاک پاک پُر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک  
 زهر دد باشد، شکرریز خرد زان که نیک نیک باشد ضد بد

## دفتر پنجم

۲۷۲۵ لحم عاشق را نیارد خورد دَد  
 ور خورد خود فی‌المثل دام و ددش  
 هر چه جز عشقست، شد مأکولِ عشق  
 دانه‌ای مَر مرغ را هرگز خورد؟  
 بندگی کُن تا شوی عاشق لَعَل  
 بنده آزادی طمع دارد ز جَد  
 ۲۷۳۰ بنده دایم خلعت و اِدراجوست  
 در نگنجد عشق در گفت و شنید  
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد  
 این سخن پایان ندارد ای فلان  
 عشق معروفست پیش نیک و بد  
 گوشتِ عاشق زهر گردد، بُکشدش  
 دو جهان یک دانه پیش نولِ عشق  
 کاهدان مر اسپ را هرگز چَرَد؟  
 بندگی کسبیست، آید در عمل  
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد  
 خلعتِ عاشق همه دیدارِ دوست  
 عشق دریاییست قعرش ناپدید  
 هفت دریا پیش آن بحرست خُرد  
 باز رَو در قصهٔ شیخِ زمان

### در معنی لَوْلَاکَ مَا خَلَقْتُ الْاَفْلَکَ

۲۷۳۵ شد چنین شیخی گدای کو به کو  
 عشق جوشد بحر را مانند دیگ  
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف  
 با محمد بود عشقِ پاک جُفت  
 منتهی در عشق، چون او بود فرد  
 گر نبودی بهر عشق پاک را  
 ۲۷۴۰ من بدان افراستم چرخِ سنی  
 منفعت‌های دیگر آید ز چرخ  
 خاک را من خوار کردم یک سری  
 خاک را دادیم سبزی و نوی  
 با تو گویند این جِبَالِ راسیات  
 گرچه آن معنیست و این نقش، ای پسر  
 ۲۷۴۵ غصهٔ را با خار تشبیهی کنند  
 آن دلِ قاسی که سنگش خواندند  
 در تصور در نیاید عینِ آن  
 عشق آمد لاابالی، اِتَّقُوا  
 عشق ساید کوه را مانند ریگ  
 عشق لرزاند زمین را از گزاف  
 بهر عشق او را خدا لَوْلَاکَ گفت  
 پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد  
 کی وجودی دادمی افلاک را؟  
 تا عَلُوِّ عشق را فهمی کُنی  
 آن چو بیضه تابع آید این چو فَرخ  
 تا ز خواری عاشقان بویی بری  
 تا ز تبدیلِ فقیر آگه شوی  
 وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات  
 تا به فهم تو کند نزدیک‌تر  
 آن نباشد، لیک تشبیهی کنند  
 نامناسب بُد؟ مثالی راندند  
 عیب بر تصویر نه، نَفِیشِ میدان

رفتن این شیخ در خانه امیری بهر کدی، روزی چهار بار به زنبیل به اشارتِ غیب، و عتاب کردن  
امیر او را بدان وقاحت، و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کَرَّت چون فقیر  
 در کَفَش زنبیل و شَى لِهَ زَنان ۲۷۵۰  
 نعل‌های بازگونه‌ست ای پسر  
 عقلِ کَلّی را کند هم خیره‌سَر  
 چون امیرش دید، گفتش ای وَقِیح  
 گویمت چیزی، مِنْهُ نَمَمِ شَحِیح  
 این چه سَغری و چه روی‌ست و چه کار؟  
 که به روزی اندر آیی چار بار  
 کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو  
 من ندیدم نر گدا مانند تو  
 حرمت و آبِ گدایان برده‌ای ۲۷۵۵  
 غاشیه بر دوشِ تو عَبَّاسِ دَبَس  
 این چه عَبَّاسی زشت آورده‌ای؟  
 گفت امیرا بنده فرمانم، خموش  
 هیچ مُلحد را مباد این نفسِ نحس  
 ز آتشم آگه نه‌ای، چندین مجوش  
 بهر نان در خویش حرصی دیدمی  
 اشکمِ نان‌خواه را بدریدمی  
 هفت سال از سوزِ عشقِ جسم‌پَز  
 در بیابان خورده‌ام من برگِ رَز  
 تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم ۲۷۶۰  
 سبز گشته بود این رنگِ تَم  
 تا تو باشی در حجابِ بوالبشر  
 سَرَسری در عاشقان کمتر نگر  
 زیرکان که موی‌ها بشکافتند  
 علمِ هیأت را به جان دریافتند  
 علمِ نارنجات و سِحَر و فَلَسه  
 گرچه نشناسند حَقَّ المَعْرِفه  
 لیک کوشیدند، تا امکان خود  
 بر گذشتند از همه اقرانِ خود  
 شد چنین خورشید زیشان ناپدید ۲۷۶۵  
 عشق غیرت کرد و زیشان در کشید  
 نور چشمی کو به روزِ استاره دید  
 زین گذر کن، پند من بپذیر، هین  
 وقت نازک باشد، و جان در رصد  
 فهم کن، موقوفِ آن گفتن مباش  
 عاشقان را تو به چشم عشق بین  
 با تو نتوان گفت آن دم عذرِ خود  
 سینه‌های عاشقان را کم خراش  
 نه گمانی بُرده‌ای تو زین نشاط؟ ۲۷۷۰  
 واجب‌ست و جایزست و مُستحیل  
 حزم را مگذار، می‌کن احتیاط  
 این وسط را گیر در حَزَم، ای دخیل

گریبان شدنِ امیر از نصیحت شیخ و عکس صدقِ او، و ایشار کردنِ مخزنِ بعد از آن گستاخی،  
و استحصام شیخ و قبول ناکردن و کفتن که من بی ایشارت نیارم تصرّفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های	اشک غلطان بر رُخ او جای جای	
صدقِ او هم بر ضمیرِ میر زد	عشق هر دم طرفه دیگی می پزد	
صدقِ عاشق بر جمادی می تند	چه عجب گر بر دلِ دانا زند	
صدقِ موسی بر عصا و کوه زد	بلک بر دریای پُر اشکوه زد	۲۷۷۵
صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد	بلک بر خورشید رُخشان راه زد	
رُو به رُو آورده، هر دو در نفیر	گشته گریان، هم امیر و هم فقیر	
ساعتی بسیار چون بگریستند	گفت میر او را که خیز ای ارجمند	
هر چه خواهی از خزانه برگزین	گرچه استحقاق داری صد چنین	
خانه آن تست هر چت میل هست	بر گزین، خود هر دو عالم اندکست	۲۷۸۰
گفت دستوری ندادندم چنین	که به دست خویش چیزی بر گزین	
من ز خود نتوانم این کردن فُضول	که کنم من این دخیلانه دخول	
این بهانه کرد، و مُهره در ربود	مانع آن بُدکان عطا صادق نبود	
نه، که صادق بود و پاک از غلّ و خشم	شیخ را هر صدق می نامد به چشم	
گفت فرمانم چنین دادست إله	که گدایانه برو نانی بخواه	۲۷۸۵

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان، مابستدی و بدادی، بعد ازین بده وستان،  
 دست در زیر حصیری کن که آن را چون انبان بوهریره کردیم در حق تو، هر چه خواهی میایی، تا  
 یقین شود عالمیان را که وراي این عالمی ست که خاک به کف گیری زر شود، مرده درو آید زنده شود،  
 نحس اکبر در وی آید، سعد اکبر شود، کفر درو آید، ایمان گردد، زهر درو آید، تریاق شود. نه داخل این  
 عالم ست و نه خارج این عالم، نه تحت و نه فوق، نه متصل، نه منفصل، بی چون و بی چگونه، هر دم  
 از و هزاران اثر و نمونه ظاهر می شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با  
 صورت چشم، و فصاحت زبان با صورت زبان، نه داخل ست و نه خارج او، نه متصل و نه  
 منفصل، و العاقل تکفیه الاشارة

بعد از آن امر آمدش از کردگار  
 ما بدادیمت ز غیب این دستگاه  
 دست در زیر حصیری کن، بر آر  
 در کف تو خاک گردد زر، بده  
 داد یزدان را تو بیش از بیش دان  
 نه پشیمانی نه حسرت زین کرم  
 از برای روی پوش چشم بد  
 ده به دست سایل بشکسته پشت  
 هر که خواهد، گوهر مکنون بده  
 همچو دست حق، گزافی رزق پاش  
 همچو باران سبز کن فرش جهان  
 که بدادی زر ز کیسه ربّ دین  
 حاتم طایی گدایی در صفش

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار  
 بعد ازین می ده، ولی از کس مخواه  
 هر که خواهد از تو، از یک تا هزار  
 هین ز گنج رحمت بی مرّ بده  
 هر چه خواهندت، بده مندیش از آن  
 در عطای ما نه تحشیر و نه کم  
 دست زیر بوریا کن ای سند  
 پس ز زیر بوریا پُر کن تو مُشت  
 بعد ازین از اجر نامنون بده  
 رو، یدُ الله فَوْقَ آئِدِیْهِمِ تُو بَاش  
 وامداران را ز عهده و رهان  
 بود یک سال دگر کارش همین  
 زر شدی خاک سیه اندر کفش

۲۷۹۰

۲۷۹۵

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گشتن، و دانستن قدر و ام و ام داران بی گشتن، که نشان آن باشد که  
 اُخْرُجْ بِرِصْفَاتِي إِلَى خَلْقِي

حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر او بدادی و بدانستی ضمیر  
 ۲۸۰۰ آنچه در دل داشتی آن پُشتِ خَمّ قدر آن دادی بدو، نه بیش و کم  
 پس بگفتندی چه دانستی که او این قدر اندیشه دارد؟ ای عَمَو  
 او بگفتی خانه دل خلوتست خالی از کَدِیَه، مثال جَنّتست  
 اندرو جز عشق یزدان کار نیست جز خیالِ وصلِ او دِیَار نیست  
 خانه را من روفتم از نیک و بد خانام پُرّست از عشق احد  
 ۲۸۰۵ هرچه بینم اندرو غیر خدا آن من نبود، بود عکس گدا  
 گر در آبی نخل یا عُرْجون نمود جُز ز عکس نُخْلَه بیرون نبود  
 در تگِ آب ار ببینی صورتی عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی  
 لیک تا آب از قَدّی خالی شدن تنقیه شرطست در جوی بدن  
 تا نماند تیرگی و خَس درو تا امین گردد، نماید عکس رو  
 ۲۸۱۰ جز گلابه در تنت، کو ای مُقِل آب صافی کن ز گل، ای خَصَم دل  
 تو بَرِ آنی هر دمی کز خواب و خَوْر خاک ریزی اندرین جو بیشتر؟

### سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست عکس روها از برون در آب جَست  
 پس ترا باطن مُصَفّاً ناشده خانه پر از دیو و نسناس و دَدَه  
 ای خری ز اِستیزه ماند در خری کی ز ارواح مَسِیحی بو بَری  
 ۲۸۱۵ کی شناسی گر خیالی سر کُند کز کدامین مکمنی سر بر کند  
 چون خیالی می شود در زهد تن تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکرِ رُوبه بر استعصامِ خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت  
 غالب آمد حرص، و صبرش بُد ضعیف  
 زان رسولی کش حقایق داد دست  
 گشته بود آن خر مَجاعت را اسیر  
 ۲۸۲۰  
 زین عذابِ جوع باری وا رَهَم  
 گر خر اوّل توبه و سوگند خُورد  
 حرص کور و احمق و نادان کند  
 نیست آسان مرگ بر جانِ خران  
 ۲۸۲۵  
 چون ندارد جان جاوید، او شقیست  
 جهد کن تا جان مَخْلَد گردد  
 اعتمادش نیز بر رازق نبود  
 تاکنونش فضل بی‌روزی نداشت  
 گر نباشد جوع، صد رنج دگر  
 ۲۸۳۰  
 رنج جوع اُولی بود خود زان علل  
 رنج جوع از رنج‌ها پاکیزه‌تر  
 لیک جوعُ الکلَب با خر بود جُفت  
 بس گلوها که بُرد عشق رغیف  
 کادَ فَقْرُ أَنْ یَکُنْ کُفْرُ، آمدست  
 گفت اگر مکرست یک ره مُرده گیر  
 گر حیات این‌ست، من مُرده بهم  
 عاقبت هم از خری، خَبَطی بکرد  
 مرگ را بر احمقان آسان کند  
 که ندارند آبِ جانِ جاودان  
 جُرأت او بر اجل از احمقیست  
 تا به روز مرگ برگی باشدت  
 که بر افشاند برو از غیب جود  
 گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت  
 از پی هَیْضَه بر آرد از تو سَر  
 هم به لطف و هم به خِفَت، هم عمل  
 خاصه در جوع‌ست صد نفع و هنر

### در بیان فضیلتِ اِحتِما و جوع

جوع، خود سلطان داروهاست هین  
 جمله ناخوش از مَجاعت خوش شدست  
 جوع در جان نِه، چنین خوارش مبین  
 جمله خوش‌ها بی‌مَجاعت‌ها رَدست

### مَث

آن یکی می‌خورد نانِ فَخْفَرَه  
 گفت جوع از صبر چون دوتا شود  
 ۲۸۳۵  
 پس توانم که همه حلوا خورم  
 خود نباشد جوع هر کس را زبون  
 جوع مر خاصانِ حق را داده‌اند  
 گفت سایل چون بدین استت شره؟  
 نانِ جو در پیش من حلوا شود  
 چون کنم صبری، صبورم لاجرم  
 کین علف‌زاریست ز اندازه برون  
 تا شوند از جوع شیر زورمند



## دفتر پنجم

جوع هر جلفِ گدا را کی دهند؟ چون علف کم نیست، پیش او نهند  
که بخور، که هم بدین ارزانی تو نه‌ای مُرغاب، مرغِ نانایی ۲۸۴۰

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان، و در ضمن نصیحت،  
قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی، بی‌درنگ سوی شهری، نان بدانجا بود تنگ  
ترسِ جوع و قحط در فکرِ مُرید هر دمی می‌گشت از غفلت پدید  
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر گفت او را چند باشی در زحیر؟  
از برای غصهٔ نان سوختی دیدهٔ صبر و توکل دوختی  
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز که ترا دارند بی‌جوز و مویز ۲۸۴۵  
جوع، رزقِ جانِ خاصانِ خداست کی زبون همچو تو گیجِ گداست؟  
باش فارغ تو از آنها نیستی که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی  
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مُدام از برای این شکم‌خواران عام  
چون بمیرد، می‌رود نان پیش پیش کای ز بیم بی‌نوایی گُشته خویش  
تو برفتی، ماند نان، برخیز گیر ای بگُشته خویش را اندر زحیر ۲۸۵۰  
هین توکلِ کُن، ملرزانِ پا و دست رزقِ تو بر تو ز تو عاشق‌ترست  
عاشق‌ست و می‌زند او مول‌مول که ز بی‌صبریت داند، ای فضول  
گر ترا صبری بُدی، رزقِ آمدی خویشتن چون عاشقان بر تو زدی  
این تب لرزه ز خوفِ جوع چیست؟ در توکل، سیر می‌تاند زیست

حکایت آن گاوی که تنها در جزیره‌ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علفِ گاو باشد، تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم؟ تا ازین غصه لاغر شود هم چون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی. باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد. سال هست که او بچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

- ۲۸۵۵ یک جزیره سبز هست اندر جهان اندرو گاوی است تنها خوش‌دهان  
جمله صحرا را چرد او تا به شب تا شود زفت و عظیم و منتجب  
شب ز اندیشه که فردا چه خورم؟ گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم  
چون برآید صبح، گردد سبز دشت تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کشت  
اندر افتد گاو، با جوعُ البقر تا به شب آن را چرد او سر به سر  
۲۸۶۰ باز زفت و فربه و لَمْتَرُ شود آن تنش از پیه و قَوْتُ پُر شود  
باز شب اندر تَب افتد از فَرَع تا شود لاغر ز خوفِ مُتَنَجِّع  
که چه خواهم خورد فردا وقتِ خور؟ سال‌ها این‌ست کارِ آن بقر  
هیچ ندیشد که چندین سال من می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن  
هیچ روزی کم نیامد روزیم چیست این ترس و غم و دلسوزیم؟  
۲۸۶۵ باز چون شب می‌شود آن گاو زفت می‌شود لاغر که آوه رِزق رفت  
نفس آن گاوست، و آن دشت این جهان کو همی لاغر شود از خوف نان  
که چه خواهم خورد مُستقبل؟ عجب لوتِ فردا از کجا سازم طلب؟  
سال‌ها خوردی و کم نامد ز خور ترکِ مُستقبل کن و ماضی نگر  
لوت و پوتِ خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار

سید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش. رفت به چشمه تا آب خورد،  
تا باز آمدن شیر، جگر بند و دل و گرده را روباه خورده بود، که لطیف ترست.  
شیر طلب کرد، دل و جگر نیافت. از روبه پرسید که کودل و جگر؟ روبه گفت  
اگر او را دل و جگر بودی، آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حیل  
جان برده، که بر تو باز آمدی کوننا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ، ماکنا فی أصحابِ السَّعیر

- ۲۸۷۰ بُرد خر را روبهک تا پیش شیر تشنه شد از کوشش آن سلطان دَدِ روبهک خورد آن جگر بند و دلش شیر چون وا گشت از چشمه به خور گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟
- ۲۸۷۵ گفت گر بودی ورا دل یا جگر آن قیامت دیده بود و رستخیز گر جگر بودی ورا یا دل بُدی چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن آن زُجاجی کو ندارد نورِ جان نور مصباحست دادِ ذوالجلال لاجرم در ظرف باشد اِعتداد نورِ شش قندیل چون آمیختند آن جهود از ظرفها مُشْرک شدهست چون نظر بر ظرف افتد روح را جو که آبش هست، جو خود آن بود این نه مَرْدانند، اینها صورتند
- پاره پاره کردش آن شیر دلیر رفت سوی چشمه تا آبی خورد آن زمان چون فرصتی شد حاصلش جُست در خر دل، نه دل بُد نه جگر که نباشد جانور را زین دو بُد کی بدینجا آمدی بار دگر؟ و آن ز کوه افتادن و هول و گریز بار دیگر کی بر تو آمدی؟ چون نباشد روح، جز گِل نیست آن بول و قارورهست، قندیلش مخوان صنعت خَلْقست آن شیشه و سُفال در لَهَبها نبود اِلَّا اِتِّحَاد نیست اندر نورشان اعداد و چند نور دید آن مؤمن و مدرک شدهست پس دو بیند شیث را و نوح را آدمی آنست کو را جان بود مُرْدۀ ناند و کُشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار، از سَر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز  
 بُوالفضولی گفت او را کای فلان  
 هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ  
 گفت می‌جویم به هر سو آدمی ۲۸۹۰  
 هست مردی؟ گفت این بازار پُر  
 گفت خواهم مَرَد، بر جاده دو رَه  
 وقتِ خشم و وقتِ شهوت، مَرَد کو  
 کو درین دو حال مردی در جهان؟  
 گفت نادر چیز می‌جویی، ولیک ۲۸۹۵  
 ناظرِ فرعی، ز اصلی بی‌خبر  
 چرخ گردان را قضا گمره کند  
 تنگ گرداند جهانِ چاره را  
 ای قراری داده رَه را گام گام  
 چون بیدیدی گردشِ سنگ آسیا ۲۹۰۰  
 خاک را دیدی برآمد در هوا؟  
 دیگ‌های فکر می‌بینی به جوش؟  
 گفت حق ایوب را در مکرّمَت  
 هین به صبرِ خود مکن چندین نظر  
 چند بینی گردشِ دولاب را؟ ۲۹۰۵  
 تو همی‌گویی که می‌بینم، ولیک  
 گردشِ کَف را چو دیدی مختصر  
 آن که کف را دید، سرِ گویان بود  
 آن که کف را دید، نیّت‌ها کند  
 آن که کف‌ها دید، باشد در شمار ۲۹۱۰  
 آن که او کف دید، در گردش بود  
 آن که او کف دید، او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مُغ را

## دفتر پنجم

- مر مَعَى را گفت مردی کایِ فلان  
گفت اگر خواهد خدا، مؤمن شوم  
گفت می‌خواهد خدا ایمانِ تو  
لیک نفسِ نحس و آن شیطانِ زشت ۲۹۱۵
- گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند  
یار آن تانم بُدَن کو غالب‌ست  
چون خدا می‌خواست از من صدقِ زفت  
نفس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد  
تو یکی قصر و سرایی ساختی ۲۹۲۰
- خواستی مسجد بود آن، جای خیر  
یا تو بافیدی یکی کرباس، تا  
تو قبا می‌خواستی، خصم از نبرد  
چارهٔ کرباس چه بُود جانِ من  
او زبون شد، جرم این کرباس چیست؟ ۲۹۲۵
- چون کسی بی‌خواستِ او بر وی براند  
صاحب خانه بدین خواری بود  
هم خلقِ گرم من ار تازه و نُوم  
چون که خواهِ نفس آمد مُستعان  
من اگر ننگِ مُغان یا کافرَم ۲۹۳۰
- که کسی ناخواه او و رَغَم او  
مُلکتِ او را فرو گیرد چنین  
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش  
بندهٔ این دیو می‌باید شدن  
تا مبادا کین کشد شیطان ز من ۲۹۳۵
- آن که او خواهد، مُراد او شود  
از کی کار من دگر نیکو شود؟

مَثَلِ شَیْطَانِ بَرَدْرِ رَحْمَانِ

- حاشَ لِلَّهِ أَيَّ شَاءَ اللَّهُ كَانَ  
هیچ کس در مُلکِ او بی‌امرِ او  
مُلکِ مُلکِ اوست، فرمان آن او  
تُرکمان را گر سگی باشد به دَر  
کودکان خانه دُمّش می‌کشند  
باز اگر بیگانه‌ای مَعْبَرِ کند  
که أَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ شَدَّ  
ز آبِ تُمّاجی که دادش تُرکمان  
پس سگِ شیطان که حق هستش کند  
آبِ روها را غذای او کند  
این تُمّاج‌ست آبِ روی عام  
بِرِ دَرِ خِرْگَهِ قَدَرَتِ جَانِ او  
گلّه گلّه از مُرید و از مَرید  
بِرِ دَرِ کَهْفِ الْوَهیَّتِ چو سگ  
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا  
حمله می‌کُن، منع می‌کُن، می‌نگر  
پس اَعُوذُ از بهر چه باشد چو سگ  
این اَعُوذُ آن‌ست کای تُرکِ خَطَا  
تا بیایم بر درِ خِرْگَهِ تو  
چون که تُرک از سَطُوتِ سگ عاجزست  
تُرک هم گوید اَعُوذُ از سگ، که من  
تو نمی‌یاری برین در آمدن  
خاک اکنون بر سرِ تُرک و قُنُقُ  
حاشَ لِلَّهِ، تُرک بانگی بر زند  
ای که خود را شیرِ یزدان خوانده‌ای  
چون کند این سگ برای تو شکار؟
- حاکم آمد در مکان و لامکان  
در نیفزاید سرِ یک تایی مو  
کمترین سگ بر دَرِ آن شیطان او  
بر درش بنهاده باشد رو و سر  
باشد اندر دست طفلان خوارمند  
حمله بر وی همچو شیر نر کند  
با ولی گُل، با عدو چون خار شد  
آنچنان وافی شدست و پاسبان  
اندرو صد فکرت و حیلت تند  
تا بُرُد او آب روی نیک و بد  
که سگ شیطان از آن یابد طعام  
چون نباشد حکم را قربان؟ بگو  
چون سگِ باسِطِ ذِرَاعَی بِالْوَصیدِ  
ذَرَهْ ذَرَهْ اَمْرَجُو، بِرِ جَسْتِه رِگ  
چون درین ره می‌نهند این خلق پا؟  
تا که باشد ماده اندر صدق و نر؟  
گشته باشد از تَرَفُّعِ تیزتگ؟  
بانگ بر زن بر سگت، ره بر گُشا  
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو  
این اَعُوذُ و این فغان ناجیزست  
هم ز سگ در مانده‌ام اندر وطن  
من نمی‌آرم ز در بیرون شدن  
که یکی سگ هر دو را بندد عُنُقُ  
سگ چه باشد؟ شیرِ نر خون قی کند  
سال‌ها شد، با سگی در مانده‌ای  
چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی، کافر جبری را، و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفته  
 اقدام انبیا علیهم السلام. بر همین آن راه میان جبر، که خود را اختیار نیند و امر و نهی را منکر شود و  
 تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت، که جزای مطیعان امرست و دوزخ  
 جزای مخالفان امر، و دیگر نکویم بچه انجاد، که العاقل تکلفیه الاشارة، و بریسه آن راه میان  
 قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن آن فسادها زاید، که آن مرغ  
 جبری بر می شمرد

- گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب  
 بازی خود دیدی ای شطرنج باز  
 نامه عذر خودت بر خواندی  
 نکته گفتی جبریانه در قضا  
 اختیاری هست ما را بی گمان  
 سنگ را هرگز بگوید کس بیا؟  
 آدمی را کس نگوید هین پیر  
 گفت یزدان ما علی الاعمی حرج  
 کس نگوید سنگ را دیر آمدی  
 این چنین واجبت ها مجبور را  
 امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب  
 اختیاری هست در ظلم و ستم  
 اختیار اندر درونت ساکن است  
 اختیار و داعیه در نفس بود  
 سگ بخفته، اختیارش گشته گم  
 اسپ هم حو حو کند چون دید جو  
 دیدن آمد جنبش آن اختیار  
 پس بجنبد اختیارت، چون بلیس
- آن خود گفتی، نک آوردم جواب  
 بازی خصمت ببین پهن و دراز  
 نامه سنی بخوان، چه ماندی؟  
 سر آن بشنو ز من در ماجرا  
 حس را منکر نتانی شد عیان  
 از کلوخی کس کجا جوید وفا؟  
 یا بیا ای کور تو در من نگر  
 کی نهد بر کس حرج رب الفرج  
 یا که چوبا تو چرا بر من زدی؟  
 کس بگوید؟ یا زند معذور را؟  
 نیست جز مختار را، ای پاک جیب  
 من ازین شیطان و نفس، این خواستم  
 تا ندید او یوسفی، کف را نخست  
 روش دید آنگه پر و بالی گشود  
 چون شکنه دید، جنبانید دم  
 چون بجنبد گوشت، گربه کرد مؤ  
 همچو نفخی، ز آتش انگیزد شرار  
 شد دلاله، آردت پیغام ویس
- ۲۹۶۵  
 ۲۹۷۰  
 ۲۹۷۵  
 ۲۹۸۰

چون که مطلوبی برین کس عرضه کرد  
 وآن فرشته خیرها، بر رِغْمِ دیو  
 تا بچُنبد اختیارِ خیرِ تو  
 پس فرشته و دیو گشته عَرَضه‌دار  
 ۲۹۸۵ می‌شود ز اِلْهَام‌ها و وسوسه  
 وقتِ تحلیلِ نمازِ ای با نمک  
 که ز الهام و دعایِ خوبتان  
 باز از بَعْدِ گُنه لعنت کنی  
 این دو ضِدِ عرضه کننده‌ت درِ سِرار  
 ۲۹۹۰ چون که پردهٔ غیب برخیزد ز پیش  
 وآن سخنشان وا شناسی بی‌گزند  
 دیو گوید ای اسیرِ طبع و تن  
 وآن فرشته گویدت من گفتمت  
 آن فلان روزت نگفتم من چنان؟  
 ۲۹۹۵ ما مُحَبِّ جان و روح افزای تو  
 این زمانت خدمتی هم می‌کنیم  
 آن گُره بابات را بوده عِدِی  
 آن گرفتی، آن ما انداختی؟  
 این زمان ما را و ایشان را عیان  
 ۳۰۰۰ نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست  
 و دو کس در شب خیر آرد ترا  
 بانگِ شیر و بانگِ سگ در شب رسید  
 روز شد، چون باز در بانگ آمدند  
 مَخْلَصُ این که دیو و روحِ عَرَضه‌دار  
 ۳۰۰۵ اختیاری هست در ما ناپدید  
 اوستادان کودکان را می‌زنند  
 هیچ گویی سنگ را فردا بیا  
 هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟  
 اختیارِ خفته بگشاید نورد  
 عرضه دارد، می‌کند در دل غریو  
 زان که پیش از عَرَضه، خفتست این دو خو  
 بهرِ تحریکِ عُرُوق اختیار  
 اختیارِ خیر و شَرِّت ده کسه  
 زان سلام آورد باید بر ملک  
 اختیار این نمازم شد روان  
 بر بلیس، ایرا کزویی منحنی  
 در حجابِ غیب آمد عَرَضه‌دار  
 تو ببینی رویِ دلّالان خویش  
 که آن سخن‌گویان نهان، اینها بُدند  
 عرضه می‌کردم، نکردم زور، من  
 که ازین شادی فزون گردد غمت  
 که از آن سوی‌ست ره سوی جِنان  
 ساجدانِ مُخلصِ بابایِ تو  
 سوی مخدومی صلایت می‌زنیم  
 در خطابِ اَسْجَدَوا کرده اِبا  
 حقِّ خدمت‌های ما نشناختی؟  
 در نگر، بشناس از لحن و بیان  
 چون سخن گوید سحر، دانی که اوست  
 روز از گفتن شناسی هر دو را  
 صورت هر دو ز تاریکی ندید  
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند  
 هر دو هستند از تَتِمَّهِ اختیار  
 چون دو مَطْلَب دید، آید در مَزید  
 آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟  
 ورنیایی، من دهم بد را سزا؟  
 هیچ با سنگی عِتابی کَس کند؟



## دفتر پنجم

در خرد جبر از قدر رسواترست	زان که جبری حسّ خود را مُنکرست	۳۰۱۰
مُنکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسّ نباشد ای پسر	
مُنکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل	
آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعی، بی ز شمعی، روشنی	
وین همی‌بیند مُعین نار را	نیست می‌گوید پی انکار را	
جامه‌اش سوزد، بگوید نار نیست	جامه‌اش دوزد، بگوید نار نیست	
پس تَسْفِطُ آمد این دعویّ جبر	لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر	۳۰۱۵
گبر گوید هست عالم، نیست ربّ	یا ربّی گوید که نبود مُسْتَحَبّ	
این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ	هسته سوفسطایی، اندر پیچ پیچ	
جمله عالم مُقَرَّر در اختیار	امر و نهی این میار و آن بیار	
او همی‌گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست، این جمله خطاست	
حسّ را حیوان مُقَرَّست ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق	۳۰۲۰
زان که محسوسست ما را اختیار	خوب می‌آید برو تکلیف کار	

دَرکِ وُجْدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناملار، به جای حسّ است، که زرد از سرخ بداند و فرق کند، و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرکین، و دشت از نرم به حسّ، مَسّ، و گرم از سرد، و سوزان از شیرگرم، و تر از خشک، و مَسّ دیوار از مَسّ درخت. پس مُنکرِ وُجْدانی منکر حسّ باشد، و زیاده که وُجْدانی از حسّ ظاهرترست، زیرا حسّ را توان بستن و منع کردن از احساس، و بستن راه و مدخل وُجْدانیات را ممکن نیست و العاقلُ تکفیه الاشارة

دَرکِ وُجْدانی به جای حسّ بود	هر دو در یک جدول ای عم می‌رود	۳۰۲۵
نغز می‌آید برو کُن یا مکن	امر و نهی و ماجراها و سخن	
این که فردا این کنم یا آن کنم؟	این دلیل اختیارت ای صنم	
وان پشیمانی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مُهتدی	
جمله قران امر و نهیست و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید؟	
هیچ دانا، هیچ عاقل، این کند؟	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟	

- ۳۰۳۰ که بگفتم کین چنین کُن یا چنان  
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟  
عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ؟  
نیزه برگیر و بیا سوی وَا  
خالقی که اختر و گردون کند  
امر و نهی جاهلانه چون کند؟  
احتمالِ عجز از حق راندی  
جاهل و گیج و سفیہش خواندی  
عجز نبود از قَدَر وَر گر بود  
جاهلی از عاجزی بدتر بود  
تُرک می‌گوید قُنُق را از کرم  
بی‌سگ و بی‌دلق آ سوی دَرَم  
وز فلان سوی اندر آ هین با ادب  
تا سگم بندد ز تو دندان و لب  
تو به عکس آن کنی، بر دَر رَوی  
لاجرم از زخم سگ خسته شوی  
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند  
تا سگش گردد حلیم و مہرمند  
تو سگی با خود بری یا روبہی  
سگ بشورد از بُنِ هر خرگہی  
غیرِ حق را گر نباشد اختیار  
خشم چون می‌آیدت بر جُرم‌دار  
چون همی‌خایی تو دندان بر عدو؟  
چون همی‌بینی گناه و جرم ازو؟  
گر ز سقف خانه چوبی بشکند  
بر تو افتد، سخت مجروحت کند  
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف؟  
هیچ اندر کینِ او باشی تو وقف؟  
که چرا بر من زد و دستم شکست؟  
او عَدُوّ و خصم جان من بُدست  
کودکانِ خرد را چون می‌زنی؟  
چون بزرگان را مُنَزَّه می‌کنی  
آن که دزد مال تو، گویی بگیر  
دست و پایش را بُبر، سازش اسیر  
وآن که قصدِ عورتِ تو می‌کند  
صد هزاران خشم از تو می‌دمد  
گر بیاید سیل و رخت تو بَرَد  
هیچ با سیل آورد کینی خَرَد؟  
ور بیامد باد و دَسَارتِ ربود  
کی ترا با باد دل خشمی نمود؟  
خشم در تو، شد بیان اختیار  
تا نگوئی جبریانه اعتذار  
گر شتربان اشتری را می‌زند  
آن شتر قصد زننده می‌کند  
خشمِ اشتر نیست با آن چوب او  
پس ز مُختاری، شتر بُردست بو  
همچنین سگ، گر برو سنگی زنی  
بر تو آرد حمله، گردد مُنثنی  
سنگ را گر گیرد، از خشم توست  
که تو دوری و ندارد بر تو دست  
عقل حیوانی چو دانست اختیار  
این مگو ای عقل انسان شرم دار  
روشن‌ست این، لیکن از طمع سَحور  
آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چون که کَلّی میلِ او نان خوردنیست رو به تاریکی نهد که روز نیست  
حرص، چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بر بُرهان کند؟

هکایت هم در میان تقریر اختیارِ خلق و میان آن که تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

<p>گفت دزدی شحنه را کای پادشاه گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم از دکانی گر کسی تُربی بَرَد بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره در یکی تره چو این عذر، ای فضول چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی؟ از چنین عذر ای سلیم نانبیل هر کسی پس سبالت تو بر کند حکم حق گر عذر می‌شاید ترا که مرا صد آرزو و شهوت‌ست پس کرم کن، عذر را تعلیم ده اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را؟ چون که آید نوبت نفس و هوا چون بَرَد یک حبه از تو یار سود چون بیاید نوبتِ شُکرِ نِعَم دوزخت را عذر این باشد یقین کس بدین حجت چو معذورت نداشت پس بدین داور جهان منظوم شد</p>	<p>آنچ کردم، بود آن حکم اله حکم حقّست، ای دو چشم روشنم کین ز حکم ایزدست، ای با خرد حکم حقّست این که اینجا باز نه می‌نیاید پیشِ بقالی قبول بر حوالی اژدهایی می‌تنی؟ خون و مال و زن همه کردی سبیل عذر آرد، خویش را مُضطر کند پس بیاموز و بده فتوی مرا دست من بسته ز بیم و هیبت‌ست برگشا از دست و پای من گره که اختیاری دارم و اندیشه‌ای از میان پیشه‌ها ای کدخدا بیست مرده اختیار آید ترا اختیارِ جنگ در جانت گشود اختیارت نیست؟ وز سنگی تو کم؟ که اندرین سوزش مرا معذور بین وز کفِ جَلّاد، این دورت نداشت حالِ آن عالم همت معلوم شد</p>	<p>۳۰۶۰ ۳۰۶۵ ۳۰۷۰ ۳۰۷۵</p>
--	--	--

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نسی و بیان آن که عذر جبری در بیچ  
ملتی و در بیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است. چنان  
که خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت بَا أَعُوْثِيْنَ وَ الْتَقِيْلُ يَدِلُّ عَلَيَّ الْكَلْبِيْرُ

آن یکی می‌رفت بالای درخت می‌فشانند آن میوه را دزدانه سخت  
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا شرمیت کو؟ چه می‌کنی؟  
گفت از باغ خدا بنده خدا گر خورد خرما که حق کردش عطا  
عامیانه چه ملامت می‌کنی؟ ۳۰۸۰  
گفت ای ایبک بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن  
پس ببستش سخت آن دم بر درخت می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت  
گفت آخر از خدا شرمی بدار می‌کشی این بی‌گنه را زار زار  
گفت از چوب خدا این بنده‌اش می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش  
چوب حق و پشت و پهلو آن او من غلام و آلت فرمان او ۳۰۸۵  
گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیاریست، اختیاریست،  
اختیارات، اختیارش هست کرد اختیارش چون سواری زیر گرد  
اختیارش اختیاریست ما کند اختیاریست، مُستند  
حاکمی بر صورت بی‌اختیار هست هر مخلوق را در اقتدار  
تا کشد بی‌اختیاری صید را تا برد بگرفته گوش!، او زید را ۳۰۹۰  
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد اختیارش را کمند او کند  
اختیارش زید را، قیدش کند بی‌سگ و بی‌دام، حق صیدش کند  
آن دروگر حاکم چوبی بود و آن مُصَوِّرِ حاکم خوبی بود  
هست آهنگر بر آهن قیمی هست بنا هم بر آلت حاکمی  
نادر این باشد، که چندین اختیار ساجد اندر اختیارش بنده‌وار ۳۰۹۵  
قدرت تو بر جمادات از نبرد کی جمادی را از آنها نفی کرد  
قدرتش بر اختیارات، آنچنان نفی نکند اختیاری را از آن  
خواستش می‌گوی، بر وجه کمال که نباشد نسبت جبر و ضلال

## دفتر پنجم

چون که گفتی کفر من خواست ویست  
 ۳۱۰۰ زان که بی‌خواه تو خود کفر تو نیست  
 امر عاجز را قبیح‌ست و ذمیم  
 گاو گر یوغی نگیرد، می‌زنند  
 گاو چون معذور نبود در فُضول  
 چون نه‌ای رنجور، سر را بر میند  
 ۳۱۰۵ جهد کن کز جام حق یابی نوی  
 آنگه آن مئی را بود کُلّ اختیار  
 هرچه گویی گفته مئی باشد آن  
 کی کند آن مست جز عدل و صواب  
 جادوان فرعون را گفتند بیست  
 دست و پای ما مئی آن واحدست ۳۱۱۰

خواست خود را نیز هم می‌دان که هست  
 کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی‌ست  
 خشم بتر، خاصه از رب رحیم  
 هیچ گاوی که نپرد شد نژند  
 صاحب گاو از چه معذورست و دول؟  
 اختیارت هست، بر سبّت مخند  
 بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی  
 تو شوی معذور مطلق، مست‌وار  
 هر چه رُوبی رفته مئی باشد آن  
 که ز جام حق کشیدست او شراب  
 مست را پروای دست و پای نیست  
 دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ماشاء الله کان، یعنی خواستِ خواستِ او و رضا، رضای او جوید، از خشم دیگران ورد  
 دیگران دگنک مباشد. آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعلِ خدا ماضی و مستقبل نباشد که  
 لیسَ عَمْدُ اللَّهِ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ

قول بنده ایشَ شاءَ اللهُ کان  
 ۳۱۱۵ بلک تحریض‌ست بر اخلاص و جدّ  
 گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد  
 آنگهان تنبل کنی جایز بود  
 چون بگویند ایشَ شاءَ اللهُ کان  
 پس چرا صد مرده اندر وردِ او  
 گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر  
 گردِ او گردان شوی صد مرده زود  
 یا گریزی از وزیر و قصر او؟  
 ۳۱۲۰ بازگونه زین سخن کاهل شدی

بهر آن نبود که تنبل کن در آن  
 که در آن خدمت، فزون شو مُستعدّ  
 کار کارِ تست برحسب مراد  
 کانچ خواهی و آنچه گویی آن شود  
 حکم حکم اوست مطلق، جاودان  
 بر نگردي بندگانه گردِ او  
 خواست آن اوست اندر دار و گیر  
 تا بریزد بر سرت احسان و جود  
 این نباشد جُست و جوی نصرِ او  
 منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امرِ آن فلان خواهه‌ست هین  
 گرِدِ خواهه‌ گرد چون امرِ آن اوست  
 هرچه او خواهد همان یابی یقین  
 نی چو حاکم اوست، گرِدِ او مگرد  
 حق بود تأویل، که آن گرمت کند ۳۱۲۵  
 ور کند سُستت، حقیقت این بدان  
 این برای گرم کردن آمدست  
 معنی قرآن ز قرآن پُرس و بس  
 پیشِ قرآن گشت قربانی و پست  
 روغنی کو شد فِدایِ گل به گل ۳۱۳۰  
 خواه روغن بوی کن، خواهی تو گل

و بِمِثْلِهِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ، یعنی جَفَّ الْقَلَمُ وَ كَتَبَ لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ وَالْمَعْصِيَةُ، لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَ  
 السَّرِقَةُ، جَفَّ الْقَلَمُ أَنَّ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ وَ الْكُفْرَانُ، جَفَّ الْقَلَمُ أَنَّ اللَّهَ لَا يُضَيِّعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

همچنین تأویلِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ  
 پس قلم بنوشت که هر کار را  
 کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت  
 ظلم آری، مُدْبِرِی، جَفَّ الْقَلَمُ  
 چون بُدزد دست شد جَفَّ الْقَلَمُ ۳۱۳۵  
 تو روا داری؟ روا باشد؟ که حق  
 که ز دست من برون رفتست کار  
 بلک معنی آن بود جَفَّ الْقَلَمُ  
 فرق بنهادم میان خیر و شر  
 ذره‌ای گر در تو افزونی ادب ۳۱۴۰  
 قدرِ آن ذره ترا افزون دهد  
 پادشاهی که به پیشِ تختِ او  
 آن که می‌لرزد ز بیمِ رَدِّ او  
 بهر تحریضت بر شغلِ اَهَم  
 لایقِ آن هست تأثیر و جزا  
 راستی آری، سعادت زایدت  
 عدل آری، بر خوری جَفَّ الْقَلَمُ  
 خورد باده مست شد جَفَّ الْقَلَمُ  
 همچو معزول آید از حکمِ سَبَق  
 پیش من چندین میا، چندین مزار  
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم  
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر  
 باشد از یارت، بداند فضلِ رَب  
 ذره، چون کوهی، قدم بیرون نهد  
 فرق نبود از امین و ظلم‌جو  
 وان که طعنه می‌زند در جَدِّ او

## دفتر پنجم

۳۱۴۵      فرق نبود، هر دو یک باشد برش      شاه نبود، خاک تیره بر سرش  
 ذره‌ای گر جهد تو افزون بود      در ترازوی خدا موزون بود  
 پیش این شاهان، هماره جان کنی      بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی  
 گفت غمّازی که بد گوید ترا      ضایع آرد خدمت را سال‌ها  
 پیش شاهی که سمیع‌ست و بصیر      گفت غمّازان نباشد جای‌گیر  
 جمله غمّازان ازو آیس شوند      سوی ما آیند و افزایند پند  
 ۳۱۵۰      بس جفا گویند شه را پیش ما      که برو جَفَّ الْقَلَم، کم کُن وفا  
 معنی جَفَّ الْقَلَم کی آن بود؟      که جفاها با وفا یکسان بود؟  
 بل جفا را، هم جفا، جَفَّ الْقَلَم      و آن وفا را، هم وفا، جَفَّ الْقَلَم  
 عفو باشد، لیک کو فَرِّ امید      که بود بنده ز تقوی روسپید؟  
 دزد را گر عفو باشد، جان بَرَد      کی وزیر و خازن مَخزن شود؟  
 ۳۱۵۵      ای امینُ الدّینِ ربّانی بیا      کز امانت رُست هر تاج و لوا  
 پور سلطان گر بَرُو خاین شود      آن سرش از تن بدان باین شود  
 وز غلامی هندوی آرد وفا      دولت او را می‌زند طالع بقا  
 چه غلام؟ ار بر دری سگ باوفاست      در دلِ سالار، او را صد رضاست  
 زین، چو سگ را بوسه بر پوزش دهد      گر بود شیری، چه پیروزش کند؟  
 ۳۱۶۰      جز مگر دزدی که خدمات‌ها کند      صدقِ او بیخ جفا را بر کند؟  
 چون فُضیلِ رهنی، کو راست باخت      زان که ده مرده به سوی توبه تاخت  
 وآنچنان که ساحران فرعون را      رو سیه کردند از صبر و وفا  
 دست و پا دادند در جُرمِ قود      آن به صد ساله عبادت کی شود؟  
 تو که پَنجَه سال خدمت کرده‌ای      کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید، و بر اسبان تازی و قباهای  
 زربفت و کلاه‌های مُعَرَّق و غیر آن. پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شایانند؟ گفت او را که اینها  
 امیران نیستند، اینها غلامان عمید خراسانند. روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید  
 پیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

- ۳۱۶۵ آن یکی گستاخِ رُو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری  
 جامهٔ اطلس، کمر زرین، روان روی کردی سوی قبلهٔ آسمان  
 کای خدا زین خواجهٔ صاحبِ مَنن چون نیاموزی تو بنده داشتن؟  
 بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما  
 بود محتاج و برهنه و بی‌نوا در زمستان لرز لرزان از هوا  
 ۳۱۷۰ انبساطی کرد آن از خود ببری جُرأتی بنمود او از لَمْتری  
 اعتمادش بر هزاران مَوْهَبَتِ که ندیم حق شد اهل معرفت  
 گر ندیم شاه گستاخی کند تو مکن آن، که نداری آن سند  
 حق میان داد، و میان به از کمر گر کسی تاجی دهد، او داد سر  
 تا یکی روزی که شاه آن خواجه را مَتَّهَم کرد و ببستش دست و پا  
 ۳۱۷۵ آن غلامان را شکنجه می‌نمود که دَفینَهٔ خواجه بنمایید زود  
 سِرِّ او با من بگوئید ای خسان ورنه بُرَم از شما حلق و لِسَان  
 مدّتِ یک ماهشان تعذیب کرد روز و شب اِشکنجه و افشار و درد  
 پاره پاره کردشان، و یک غلام رازِ خواجه وا نِگفت از اهتمام  
 گفتش اندر خواب هاتف، کای کیا بنده بودن، هم بیاموز و بیا  
 ۳۱۸۰ ای دریده پوستینِ یوسفان گر بدرَدِ گرگت، آن از خویش دان  
 زان که می‌بافی، همه ساله بیوش زان که می‌کاری، همه ساله بنوش  
 فعلِ تست این غصّه‌هایِ دَم به دَم این بود معنیِ قَد جَفَّ الْقَلَمِ  
 که نگردد سنّت ما از رَشَد نیک را نیکی بود، بد راست بد  
 کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی، تیغِ او بُزنده است  
 ۳۱۸۵ چون فرشته گشته، از تیغِ آمِنِست از سلیمان هیچ او را خوف نیست  
 حکم او بر دیو باشد، نه مَلک رنج در خاکست، نه فوقِ فلک  
 ترک کن این جَبَر را، که بس تهیست تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست؟  
 تَرک کن این جَبَرِ جمع مَنبَلان تا خبر یابی از آن جَبَرِ چو جان  
 تَرکِ معشوقی کُن، و کُن عاشقی ای گمان بُرده که خوب و فایقی  
 ۳۱۹۰ ای که در معنی ز شب خامش‌تری گفتِ خود را چند جویی مشتری؟  
 سر بچُبانند پیشت بهر تو رفت در سودای ایشان دَهْرِ تو  
 تو مرا گویی حسد اندر میبچ چه حسد آرد کسی از فوتِ هیچ؟



هست تعلیمِ خسان ای چشم‌شوخ  
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
 ۳۱۹۵ نفس تو با تست، شاگردِ وفا  
 تا کنی مر غیر را حبر و سنی  
 متصل چون شد دلت با آن عدن  
 امر قُل زین آمدش، کای راستین  
 آنصتوا یعنی که آبت را بلاغ  
 ۳۲۰۰ این سخن پایان ندارد ای پدر  
 غیرتم آید که پیشت بیستند  
 عاشقانت در پس پرده کرم  
 عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش  
 که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای  
 ۳۲۰۵ چند هنگامه نهی بر راهِ عام  
 وقتِ صحت جمله یارند و حریف  
 وقتِ دردِ چشم و دندان هیچ کس  
 پس همان درد و مرض را یاد دار  
 پوستین آن حالتِ دردِ توست  
 هم‌چو نقشِ خرد کردن بر کلوخ  
 که آن بود چون نقشِ فی جرمِ الحجر  
 غیر فانی شد، کجا جویی؟ کجا؟  
 خویش را بدخو و خالی می‌کنی  
 هین بگو، مه‌راس از خالی شدن  
 کم نخواهد شد، بگو، دریاست این  
 هین تلف کم کن که لب خشک‌ست باغ  
 این سخن را ترک کن، پایان نگر  
 بر تو می‌خندند، عاشق نیستند  
 بهر تو نعره‌زنان، بین دم به دم  
 عاشقان پنج روزه کم تراش  
 سال‌ها زیشان ندیدی حبه‌ای  
 گام خستی، بر نیامد هیچ کام  
 وقت درد و غم، به جز حق کو آلیف  
 دست تو گیرد به جز فریاد رس؟  
 چون ایاز از پوستین کن اعتبار  
 که گرفت‌ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب کشتن آن کافرِ جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترکِ اعتقادِ جبرش  
 دعوت می‌کرد، و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشقِ حقیقی، که او  
 را پروای آن نماند، و ذلک فضلُ الله یؤتیه من یشاء

۳۲۱۰ کافرِ جبری جواب آغاز کرد  
 لیک گر من آن جوابات و سؤال  
 زان مهم‌تر گفتنی‌ها هست‌مان  
 اندکی گفتیم زان بحث ای عتَل  
 همچنین بحث‌ست تا حشرِ بشر  
 که از آن حیران شد آن منطیق مرد  
 جمله را گویم، بمانم زین مقال  
 که بدان فهم تو، به یابد نشان  
 ز اندکی پیدا بود قانونِ کُل  
 در میان جبری و اهلِ قدر

- ۳۲۱۵ گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش  
 مذهب ایشان بر افتادی ز پیش  
 چون برون شو شان نبودی در جواب  
 پس رمیدندی از آن راه تَبَاب  
 چون که مقضی بُد دوام آن روش  
 می‌دهدشان از دلایل پرورش  
 تا نگردد مُلْزَم از اِشْکالِ خصم  
 تا بود محبوب از اقبالِ خصم  
 تا که این هفتاد و دو مَلَّتْ مُدَام  
 در جهان ماند الی یَوْمِ الْقِیَام  
 چون جهان ظلمت‌ست و غیب این  
 از برای سایه می‌باید زمین  
 تا قیامت ماند این هفتاد و دو  
 کم نیاید مُبْتَدِع را گفت و گو  
 عَزَّتِ مَخْزَن بود اندر بَها  
 که بَرُو بسیار باشد قُفْل‌ها  
 پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن  
 عَزَّتِ مَقْصِد بود ای مُمْتَحَن  
 رهنی اعراب و طولِ بادیه  
 عَزَّتِ کعبه بود و آن نادیه  
 هر روش، هر رَه، که آن محمود نیست  
 ۳۲۲۰ این رُوشِ خصم و حَقُّودِ آن شده  
 صدق هر دو ضدّ بیند در روش  
 گر جوابش نیست، می‌بندد ستیز  
 هر فریقی در رَه خود خوش مَنَش  
 که مِهان ما بدانند این جواب  
 بر همان دم تا به روزِ رستخیز  
 پوزبندِ و سوسه عشق‌ست و بَس  
 ۳۲۳۰ عاشقی شو، شاهدی، خوبی بجو  
 کی بَری زان آب؟ کان آبت بَرَد  
 غیر این معقول‌ها، معقول‌ها  
 کی کنی زان فهم؟ فهمت را خورد  
 یابی اندر عشقِ با فَرّ و بَها  
 غیر این عقلِ تو حق را عقل‌هاست  
 که بدان تدبیرِ اسبابِ سماست  
 که بدین عقل آوری ارزاق را  
 ۳۲۳۵ چون بیازی عقل در عشقِ صَمَد  
 آن زنان چون عقل‌ها درباختند  
 عقلشان یک‌دم سِتَد ساقیِ عُمَر  
 بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند  
 اصلِ صد یوسف جمالِ ذوالجلال  
 ۳۲۴۰ عشق بُرَد بحث را ای جان و بَس  
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را  
 که بترسد، گر جوابی وا دهد  
 زهره نبود که کند او ماجرا  
 گوهری از لُنْجِ او بیرون فتد

## دفتر پنجم

لب ببندد سخت او از خیر و شر تا نباید کز دهان افتد گهر  
 همچنان که گفت آن یارِ رسول چون نبی بر خواندی بر ما فُصول  
 آن رسولِ مُجتبی وقتِ نثار خواستی از ما حضور و صد وقار ۳۲۴۵  
 آنچنان که بر سرت مرغی بود کز فَوَاشِ جان تو لرزان شود  
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا تا نگیرد مرغِ خوب تو هوا  
 دم نیاری زد، ببندی سُرُفه را تا نباید که بپَرَد آن هُما  
 ور کَسَت شیرین بگوید یا تُرُش بر لب انگشتی نهی، یعنی خمش  
 حیرت آن مرغست، خاموش کند بر نهد سرِ دیگ و پُر جوشت کند ۳۲۵۰

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندين غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست می کوی؟ تا ایاز را  
 در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی ای ایاز این مهرها بر چارقی  
 همچو مجنون از رخِ لیلی خویش هر دو کهنه، مهرِ جان آمیخته  
 با دو کهنه، مهرِ جان آمیخته چند گویی با دو کهنه نو سخن؟ ۳۲۵۵  
 چون عرب با رَبِیع و أَطَّلال، ای ایاز چارقت رَبِیع کدامین آصِفست؟  
 همچو ترسا، که شمارَد با کِشِش تا بیامزد کِشِش زو آن گناه  
 نیست آگه آن کِشِش از جرم و داد دوستی و وَهَم صد یوسف تند ۳۲۶۰  
 صورتی پیدا کند بر یادِ او رازگویی پیشِ صورتِ صد هزار  
 نه بدانجا صورتی، نه هیکلی آنچنان که مادری دل‌برده‌ای  
 رازها گوید به جِدِّ و اجتهاد حَیّ و قایم داند او آن خاک را  
 چيست آخر همچو بر بُت عاشقی کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش؟  
 هر دو را در حُجره‌ای آویخته در جمادی می‌دمی سِرِّ کهن  
 می‌کشی از عشق گفتِ خود دراز پوستین، گویی که کُرْتَه یوسفست  
 جرم یکساله، زنا و غِلّ و غِش عفوِ او را عفو داند از اله  
 لیک بس جادوست عشق و اعتقاد اَسْحَر از هاروت و ماروتست خود  
 جذب صورت آردت در گفت و گو آنچنان که یار گوید پیش یار  
 زاده از وی صد الست و صد بلی پیش گور بچه نومرده‌ای  
 می‌نماید زنده او را، آن جماد چشم و گوشی داند او خاشاک را

مثنوی معنوی

پیش او هر ذره آن خاکِ گور  
مُستَمِعِ داند به جِدِّ آن خاک را  
آنچنان بر خاکِ گور تازه او  
که به وقتِ زندگی هرگز چنان  
از عزا چون چند روزی بگذرد  
عشق بر مُرده نباشد پایدار  
بعد از آن، زان گور، خود خواب آیدش  
زان که عشقِ افسونِ خود بر بود و رفت  
آنچ بیند آن جوان در آینه  
پیر عشقِ تُست نه ریش سپید  
عشق، صورت‌ها بسازد در فراق  
که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست  
پرده‌ها را این زمان برداشتم  
زان که، بس با عکس من در بافتی  
چون ازین سو جَذبَةُ من شد روان  
مغفرت می‌خواهد از جُرم و خطا  
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود  
کس نخواهد بعد از آن او را حَجَرَ  
کاسه‌ها دان این صُور را واندرو

۳۲۷۰  
۳۲۷۵  
۳۲۸۰  
۳۲۸۵

گفتن خویشاوندان مجنون را که حُسنِ لیلی باندازه‌ای است، چندان نیست، ازو نغزتر در شهر ما  
بسیار است، یکی و دودوده بر تو عرضه کنیم، اختیار کن، ما را و خود را و اربان، و جواب گفتن مجنون  
ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل  
بهرتر از وی صد هزاران دلربا  
گفت صورت کوزه است و حُسن می  
حُسنِ لیلی نیست چندان هست سهل  
هست همچون ماه اندر شهر ما  
می خدایم می‌دهد از نقش وی

## دفتر پنجم

- ۳۲۹۰ مر شما را، سرکه داد از کوزه‌اش  
از یکی کوزه، دهد زهر و عسل
- کوزه می‌بینی، ولیکن آب شراب  
قاصراتُ الطُّرفُ باشد ذوقِ جان  
قاصراتُ الطُّرفُ آمد آن مُدام  
هست دریا خیمه‌ای، در وی حیات
- ۳۲۹۵ زهر باشد مار را هم قُوت و برگ  
صورت هر نعمتی و محنتی  
پس همه اجسام و اشیا تُبْصِرُونَ  
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای  
کاسه پیدا، اندرو پنهان رغد
- ۳۳۰۰ صورت یوسف چو جامی بود خوب  
باز اِخوان را از آن زهراب بود  
باز از وی مر زلیخا را سَکَر  
غیر آنچ بود مر یعقوب را  
گونه‌گونه شربت، و کوزه یکی
- ۳۳۰۵ باده از غیبست و کوزه زین جهان  
بس نماند از دیده نامحرمان  
یا الهی سَکَرَتُ أَبْصَارُنَا  
یا خَفِيًّا قَدْ مَلَأَتِ الْخَافِقِينَ  
أَنْتَ سِرٌّ، كَاشِفُ أَسْرَارِنَا
- ۳۳۱۰ یا خَفِيًّا الذَّاتِ مَحْسُوسَ الْعَطَا  
أَنْتَ كَالرَّيْحِ وَ نَحْنُ كَالْغُبَارِ  
تو بهاری، ما چو باغ سبز خوش  
تو چو جانی، ما مثال دست و پا  
تو چو عقلی، ما مثال این زبان
- ۳۳۱۵ تو مثال شادی و ما خنده‌ایم  
جنبش ما هر دمی خود آشهدست
- تا نباشد عشق اوتان گوش کَش  
هر یکی را دستِ حق عَزَّ و جَلَّ  
روی ننماید به چشمِ ناصواب  
جز به خَصَمِ خود بِنماید نشان  
وین حجابِ ظَرْفِها همچون خيام  
بطَّ را، لیکن کلاغان را مَمَات  
غیر او را زهرِ او دَرَدست و مرگ  
هست این را دوزخ، آن را جَنَّتِی  
واندرو قُوت‌ست و سَمِّ، لِاتَّبَصِرُونَ  
اندرو هم قُوت و هم دلسوزه‌ای  
طاعِمَش داند کزان چه می‌خورد؟  
زان، پدر می‌خورد صد باده طُروب  
کان دریشان خشم و کینه می‌فزود  
می‌کشید از عشق افیونی دگر  
بود از یوسف غذا آن خوب را  
تا نماند در می غیبت شکی  
کوزه پیدا، باده در وی بس نمان  
لیک بر محرم هویدا و عیان  
فَاعْفُ عَنَّا، أَثْقَلَتْ أَوْزَارُنَا  
قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ الْمَشْرِقِينَ  
أَنْتَ فَجْرٌ، مُفَجِّرُ أَنْهَارِنَا  
أَنْتَ كَالْمَاءِ وَ نَحْنُ كَالرَّحَا  
تَخْتَفِي الرِّيحُ وَ غَبْرَاهَا جَهَار  
او نمان و آشکارا بخششش  
قبض و بسط دست از جان شد روا  
این زبان از عقل دارد این بیان  
که نتیجه شادی فرخنده‌ایم  
که گواه ذوالجلال سَرمدست

گردشِ سنگ آسیا در اضطراب      اَشْهَدُ آمد بر وجودِ جوی آب  
 ای برون از وَهْمِ و قال و قیلِ من      خاک بر فرق من و تمثیل من  
 بنده نشکبید ز تصویرِ خوست      هر دمت گوید که جانم مَفْرَشْت  
 همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا      پیش چوپان و مُحِبِّ خود بیا  
 تا شپش جویم من از پیراهنت      چارُقتِ دوزم، بیوسم دامت  
 کس نبودش در هوا و عشقِ جُفت      لیک قاصر بود از تسبیح و گفت  
 عشق او خرگاه بر گردون زده      جانِ سگِ خرگاهِ آن چوپان شده  
 چون که بحرِ عشق یزدان جوش زد      بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که  
 مردست، نعره‌ای زد

واعظی بُد بس گزیده در بیان      ۳۳۲۵  
 رفت جوحی، چادر و روبند ساخت  
 سالیلی پرسید واعظ را به راز  
 گفت واعظ چون شود عانَه دراز  
 یا به آهک، یا سُتْرَه، بسترش  
 گفت سایل آن درازی تا چه حد      ۳۳۳۰  
 گفت چون قدر، جوی گردد به طول  
 گفت جوحی زود ای خوهر بین  
 بهر خشنودیِ حق پیش آر دست  
 دست زن در گرد در شلوار مرد  
 نعره‌ای زد سخت، اندر حال زن      ۳۳۳۵  
 گفت نه بر دل نزد، بر دست زد  
 بر دل آن ساحران زد اندکی  
 گر عصا بستانی از پیری، شها  
 نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید  
 ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم      ۳۳۴۰  
 زیرِ منبر جمع مردان و زنان  
 در میان آن زنان شد ناشناخت  
 مویِ عانَه هست نقصان نماز؟  
 پس کراهت باشد از وی در نماز  
 تا نمازت کامل آید، خوب و خوش  
 شرط باشد؟ تا نمازم کم بود  
 پس ستردن فرض باشد ای سؤل  
 عانَه من گشته باشد این چنین  
 که آن به مقدار کراهت آمدست؟  
 کیر او بر دست زن آسیب کرد  
 گفت واعظ بر دلش زد گفت من  
 وای اگر بر دل زدی، ای پُر خرد  
 شد عصا و دست ایشان را یکی  
 بیش رنجد که آن گروه از دست و پا  
 هین پُبر، که جان ز جان کندن رهید  
 از وِرایِ تن، به یزدان می‌زییم

## دفتر پنجم

ای خُنگ آن را که ذاتِ خود شناخت  
 اندر اَمَن سرمدی قصری بساخت  
 کودکی گرید پی جوز و مویز  
 پیش عاقل، باشد آن بس سهل چیز  
 پیش دل، جوز و مویز آمد جسد  
 طفل کی در دانشِ مردان رسد  
 هر که محبوبست، او خود کودکست  
 مرد آن باشد که بیرون از شکست  
 گر بریش و خایه مَرَدستی کسی  
 هر بُزی را ریش و مو باشد بسی  
 پیشوایِ بَد، بود آن بز، شتاب  
 می‌برد اصحاب را پیش قصاب  
 ریش شانه کرده که من سابقم  
 سابقی، لیکن به سوی مرگ و غم  
 هین رَوش بگزین و ترکِ ریش کُن  
 ترکِ این ما و من و تشویش کُن  
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان  
 پیشوا و رهنمای گلستان  
 کیست بوی گل؟ دَمِ عقل و خرد  
 خوش قلاوُوزِ رِه مَلکِ ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو، تا خواجه تماشانت از آن اشارت پند  
 گیرد، که الدین النصیحیّه و موغظه یابند

سِرِّ چارق را بیان کن ای ایاز  
 پیش چارق چیست چندین نیاز؟  
 تا بنوشد سُنْقَر و بَک یا رُقَت  
 سِرِّ سِرِّ پوستین و چارقت  
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت  
 نورت از پستی سوی گردون شتافت  
 حسرت آزادگان شد بندگی  
 بندگی را چون تو دادی زندگی  
 مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد  
 کافر از ایمانِ او حَسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهدِ ابابزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان ابابزید  
 گفت او را یک مسلمان سعید  
 که چه باشد گر تو اسلام آوری؟  
 تا بیابی صد نجات و سروری  
 گفت این ایمان اگر هست ای مُرید  
 آن که دارد شیخ عالم ابابزید  
 من ندارم طاقتِ آن، تاب آن  
 که آن فزون آمد ز کوشش‌های جان  
 گرچه در ایمان و دین نامُوقِنم  
 لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کآن ز جمله برترست      بس لطیف و با فروغ و با فرست  
 مؤمنِ ایمانِ اویم در نهان      گرچه مُهرم هست محکم بر دهان  
 باز ایمان خود گر ایمان شماست      نه بدان میل‌استم و نه مُشتهاست  
 آن که صد میلش سوی ایمان بود      چون شما را دید، آن فاطر شود  
 زان که نامی بیند و معنیش نی      چون بیابان را مَفَاذَه گفتنی  
 عشقِ او ز آوردِ ایمان بفسرد      چون به ایمانِ شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز، که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آوازِ بد      در میانِ کافرستان بانگ زد  
 چند گفتندش مگو بانگِ نماز      که شود جنگ و عداوت‌ها دراز  
 او ستیزه، کرد و پس بی‌احتراز      گفت در کافرستان بانگ نماز  
 خلق خایف شد ز فتنه عامه‌ای      خود بیامد کافری با جامه‌ای  
 شمع و حلوا با چنان جامه لطیف      هدیه آورد و بیامد چون الیف  
 پُرس پُرسان کین مؤذنِ کو؟ کجاست؟      که صلا و بانگِ او راحت‌فزااست  
 هین چه راحت بود زان آوازِ زشت؟      گفت که آوازش فتاد اندر کُنِشت  
 دختری دارم لطیف و بس سنی      آرزو می‌بود او رامؤمنی  
 هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش      پندها می‌داد چندین کافرش  
 در دلِ او مهرِ ایمان رُسته بود      همچو مِجَمَر بود این غم من چو عود  
 در عذاب و درد و اِشکنجه بُدم      که بجنبد سلسله او دم به دم  
 هیچ چاره می‌ندانستم در آن      تا فرو خواند این مؤذن آن اذان  
 گفت دختر چیست این مکروه بانگ؟      که بگوشم آمد این دو چار دانگ؟  
 من همه عمر این چنین آوازِ زشت      هیچ نشنیدم درین دیر و کُنِشت  
 خوهرش گفتا که این بانگِ اذان      هست اعلام و شعارِ مؤمنان  
 باورش نامد، بپرسید از دگر      آن دگر هم گفت آری ای پدر  
 چون یقین گشتش، رُخِ او زرد شد      از مسلمانی دلِ او سرد شد  
 باز رستم من ز تشویش و عذاب      دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب  
 راحتم این بود از آوازِ او      هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟



## دفتر پنجم

چون بیدیش، گفت این هدیه پذیر  
 آنچ کردی با من از احسان و برّ  
 گر به مال و ملک و ثروت فردمی  
 هست ایمانِ شما زرق و مجاز  
 ۳۳۹۰ لیک از ایمانِ و صدقِ بایزید  
 همچو آن زن کو جماع خر بدید  
 گر جماع این است، بردند این خران  
 داد جمله دادِ ایمانِ بایزید  
 قطره‌ای ز ایمانش در بحر آر رَوَد  
 همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها  
 ۳۳۹۵ چون خیالی در دلِ شه یا سپاه  
 یک ستاره در محمد رخ نمود  
 آن که ایمان یافت، رفت اندر امان  
 کفرِ صرفِ اوّلین باری نماند  
 ۳۴۰۰ این، به حيله آب و روغن کردنیست  
 ذره نبود جز حقیری مُنجَسِم  
 گفتنِ ذره مُرادى دان خَفى  
 آفتابِ نیرِ ایمانِ شیخ  
 جمله پستی گنج گیرد تا ثری  
 ۳۴۰۵ او یکی جان دارد از نورِ مُنیر  
 ای عجب اینست او یا آن؟ بگو  
 گر وی این است، ای برادر چیست آن؟  
 و روی آن است، این بدن ای دوست چیست؟

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گریه خورد. شوهر گریه را به ترازو برکشید، گریه نیم  
 من برآمد، گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است گریه کو؟ و اگر این  
 گریه است گوشت کو؟

مثنوی معنوی

بود مردی کدخدا، او را زنی	سخت طنّاز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی، تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن مُعیل	سوی خانه با دو صد جهدِ طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد، گفت دفعِ ناصواب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید	پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشتِ دیگر خر اگر باشد، هلا
گفت ای اَیِّک ترازو را بیار	گربه را من بر کشم اندر عَیّار
بر کشیدش، بود گربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای مُحْتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک سَتیر	هست گربه نیم‌من، هم ای سَتیر
این اگر گربه‌ست، پس آن گوشت کو؟	ور بود این گوشت، گربه کو؟ بجو
بایزید ار این بود، آن روح چیست؟	ور وی آن روحست، این تصویر کیست؟
حیرت اندر حیرت‌ست ای یارِ من	این نه کار تست و نه هم کارِ من
هر دو او باشد ولیک از رَیْعِ زرع	دانه باشد اصل و آن که پَرّه فرع
حکمت این اَضداد را با هم بیست	ای قصاب این گردران با گردن‌ست
روح بی‌قالب نداند کار کرد	قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانتِ نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی، سر نشکند	آب را بر سر زنی، در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر، رَوْدِ آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روزِ فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه ازدواجاتِ دگر	لا سَمِعَ اُذُنٌ وَ لا عَیْنٌ بَصَرَ
گر شنیدی اُذُن، کی ماندی اُذُن؟	یا کجا کردی دگر ضبطِ سخن؟
گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی اومید را
آب گشتی، بی‌عُروق و بی‌گره	ز آبِ داوِدِ هوا کردی زِرّه
پس شدی درمانِ جانِ هر درخت	هر درختی از قدمش نیک‌بخت
آن یخی بفسرده در خود مانده	لا مَسّاسی با درختان خوانده
لیسَ یَأْلَفُ لیسَ یُؤَلِّفُ جِسْمُهُ	لیسَ اِلَّا شَحُّ نَفْسٍ قِسْمُهُ
نیست ضایع، زو شود تازه جگر	لیک نبود پیک و سلطانِ خُصَر

## دفتر پنجم

ای ایاز اِستارهٔ تو بس بُلند نیست هر بُرجی عبورش را پسند  
هر وفا را کی پسندد هِمَّت هر صفا را کی گزیند صَفْوَت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می یار. غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود،  
امر معروف کرد، زد سکنی و سورا بسگست. امیر بشنید و تهد گوشمال زاهد کرد، و این تَه در عهد  
دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تقریزی می کرد و از ستم منع می کرد

بود امیری، خوش دلی، می باره ای	کهِف هر مخمور و هر بیچاره ای	۳۴۴۰
مشفق، مسکین نوازی، عادل	جوهری، زربخششی، دریادلی	
شاه مردان و امیر المؤمنین	راهبان و رازدان و دوست بین	
دور عیسی بود و ایام مسیح	خَلق دلداری و کم آزار و ملیح	
آمدش مهمان بناگاهان شبی	هم امیری، جنس او، خوش مذهبی	
باده می بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال	
باده شان کم بود، و گفتا ای غلام	رو، سبو پُر کن، به ما آور مُدام	۳۴۴۵
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص	
جرعه ای زان جام راهب، آن کند	که هزاران جرّه و خُمدان کند	
اندر آن می مایهٔ پنهانی است	آنچنان که اندر عبا سلطانی است	
تو به دلِقِ پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرونِ زر	
از برای چشمِ بد مردود شد	وز برون آن لعل دودآلود شد	۳۴۵۰
گنج و گوهر کی میان خانه هاست؟	گنجها پیوسته در ویرانه هاست	
گنج آدم چون به ویران بُد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین	
او نظر می کرد در طین سُست سُست	جان همی گفتش که طینم سدّ تست	
دو سبو بستد غلام و خوش دوید	در زمان در دیر رُهبانان رسید	
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید	سنگ داد و در عوض گوهر خرید	۳۴۵۵
باده ای کآن بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد	
فتنه ها و شورها انگیخته	بندگان و خسروان آمیخته	
استخوانها رفته، جمله جان شده	تخت و تخته آن زمان یکسان شده	

وقتِ هشیاری چو آب و روغند  
 وقتِ مستی همچو جان اندر تند  
 چون هریسه، گشته آنجا فرق نیست  
 نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست  
 این چنین باده همی بُرد آن غلام  
 سوی قصر آن امیر نیک‌نام  
 پیشش آمد زاهدی، غم دیده‌ای  
 خشک‌مغزی در بلا پیچیده‌ای  
 تن ز آتش‌های دل بگداخته  
 خانه از غیر خدا پرداخته  
 گوشمالِ محنتِ بی‌زینهار  
 داغ‌ها بر داغ‌ها چندین هزار  
 دیده هر ساعت دلش در اجتهاد  
 روز و شب چفسیده او بر اجتهاد  
 سال و مه در خون و خاک آمیخته  
 صبر و حلمش نیم‌شب بگریخته  
 گفت زاهد در سبوها چیست آن؟  
 گفت باده گفت آن کیست آن؟  
 گفت آن آن فلان میرِ اجل  
 گفت طالب را چنین باشد عمل؟  
 طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟  
 باده شیطان و آنکه نیم‌هوش؟  
 هوش تو بی می چنین پژمرده است  
 هوش‌ها باید بر آن هوش تو بست  
 تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر؟  
 ای چو مرغی گشته صید دام سُکر

حکایت ضیاءِ دلّی که سخت دراز بود، و برادرش شیخِ اسلام تاجِ بلخ به غایت کوتاه‌بالا بود، و این شیخ  
 اسلام از برادرش ضیانک داشتی. ضیاء آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا  
 خدمتی کرد و بگذشت، شیخِ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری. گفت آری سخت درازی،  
 پاره‌ای در دُرُو

آن ضیاءِ دلّی خوش‌الهام بود  
 دادرِ آن تاجِ شیخِ اسلام بود  
 تاجِ شیخِ اسلامِ دارِ الملکِ بلخ  
 بود کوتاه‌قد و کوچک همچو فرخ  
 گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون  
 این ضیا اندر ظرافت بُد فزون  
 او بسی کوتاه، ضیا بی‌حد دراز  
 بود شیخِ اسلام را صد کبر و ناز  
 زین برادر عار و ننگش آمدی  
 آن ضیا هم واعظی بُد با هدی  
 روزِ محفل اندر آمد آن ضیا  
 بارگه پُر قاضیان و اصفیا  
 کرد شیخِ اسلام از کبرِ تمام  
 این برادر را، چنین نصفُ القیام  
 گفت او را بس درازی بهرِ مُزد  
 اندکی زان قد سَرَوَت هم بُدزد

## دفتر پنجم

۳۴۸۰ پس ترا خود هوش کو؟ یا عقل کو؟  
 روت بس زیباست، نیلی هم بکش  
 در تو نوری کی درآمد ای غوی  
 سایه در روزست جُستن قاعده  
 گر حلال آمد پی قُوتِ عوام  
 عاشقان را باده خونِ دل بود  
 در چنین راه بیابانِ مَخوف  
 خاک در چشمِ قلاؤزان زنی  
 نانِ جو حقاً حرامست و فسوس  
 دشمن راهِ خدا را خوار دار  
 دزد را تو دست بُبریدن پسند  
 گر نبندی دستِ او، دست تو بست  
 تو عدو را مئی دهی و نیشکر؟  
 زد ز غیرت بر سب و سنگ، و شکست  
 رفت پیش میر، و گفتش باده کو؟

### رفتن امیر خشم آلود برای کوشمال زاهد

۳۴۹۵ میر چون آتش شد و برجست راست  
 تا بدین گرزِ گران کویم سرش  
 او چه داند امرِ معروف از سگی  
 تا بدین سالوس خود را جا کند  
 کو ندارد خود هنرِ الا همان  
 او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو  
 ۳۵۰۰ تا که شیطان از سرش بیرون رود  
 میر بیرون جَست، دَبُوسی بدست  
 خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم  
 مرد زاهد می‌شنید از میر آن  
 گفت بنما خانه زاهد کجاست؟  
 آن سرِ بی‌دانشِ مادرغرش  
 طالبِ معروفی است و شهرگی  
 تا به چیزی خویشتن پیدا کند  
 که تَسَلُّسُ می‌کند با این و آن  
 داروی دیوانه باشد کیرِ گاو  
 بی‌لَتِ خَرَبندگان خر چون رود؟  
 نیم شب آمد به زاهد، نیم‌مست  
 مرد زاهد گشت پنهان زیرِ پشم  
 زیرِ پشمِ آن رسن‌تابان نهان

گفت در رُو گفتنِ زشتی مرد آینه تاند، که رُو را سخت کرد  
 روی باید آینه‌وار، آهنین تات گوید رویِ زشتِ خود ببین

حکایت مات کردن دلک سیدشاهِ ترم را

شاه با دلک همی شطرنج باخت  
 گفت شه شه و آن شه کبرآورش  
 که بگیر اینک شهت ای قَلتبان  
 دستِ دیگر باختن فرمود میر  
 باخت دستِ دیگر، و شه مات شد  
 بر جهید آن دلک و در کُنج رفت  
 زیر بالش‌ها و زیر شش نمد  
 گفت شه هی هی چه کردی؟ چیست این؟  
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف؟  
 ای تو مات، و من ز زخمِ شاه مات  
 چون محله پُر شد از هیهایِ میر  
 خلق بیرون جَست زود از چپ و راست  
 مغز او خشکست، و عقلش این زمان  
 زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده  
 رنج دیده، گنج نادیده ز یار  
 یا نبود آن کارِ او را خود گهر  
 یا که بود آن سعی چون سعیِ جُهود  
 مر ورا دَرَد و مُصیبت این بس است  
 چشم پُر درد و نشسته او به کُنج  
 نه یکی کَحّال کو را غم خورد  
 اجتهادی می‌کند با حَزَر و ظن  
 زان رهش دورست تا دیدارِ دوست  
 ساعتی او با خدا اندر عتاب  
 مات کردش زود، خشم شه بتاخت  
 یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش  
 صبر کرد آن دلک و گفت الامان  
 او چنان لرزان، که عور از زَمهریر  
 وقت شه شه گفتن و میقات شد  
 شش نمد بر خود فکند از بیم تفت  
 خفت پنهان، تا ز زخمِ شه رهد  
 گفت شه شه شه شه، ای شاه گزین  
 با تو ای خشم‌آورِ آتش‌سجاف  
 می‌زنم شه شه به زیر رخت‌ها  
 وز لگد بر دَر زدن وز دار و گیر  
 کای مقدم وقت عفوست و رضاست  
 کمترست از عقل و فهمِ کودکان  
 واندر آن زهدش گشادی نشده  
 کارها کرده ندیده مُردِ کار  
 یا نیامد وقت پاداش از قَدَر  
 یا جزا وابسته میقات بود  
 که درین وادی پُر خون بی‌کس است  
 رو ترش کرده، فرو افکنده لُنج  
 نیش عقلی که به کُحلی پی برد  
 کار در بُوک‌ست تا نیکو شدن  
 کو نجوید سر، رئیس‌ش آرزوست  
 که نصیم رنج آمد زین حساب

## دفتر پنجم

۳۵۳۰ ساعتی با بختِ خود اندر جدال که همه پَران و ما ببریده بال  
 هر که محبوس است اندر بو و رنگ گرچه در زهدست باشد خوش تنگ  
 تا برون ناید ازین ننگین مُناخ کی شود خُویش خوش و صدرش فراخ؟  
 زاهدان را در خلا پیش از گُشاد کارد و اُسُتره نشاید هیچ داد  
 کز ضَجَرِ خود را بدراند شکم غصهٔ آن بی‌مرادی‌ها و غم

قصه انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرّی از وحشتِ دیر نمودن جبرئیل علیه السلام خود  
 را به وی، و پیداشدن جبرئیل به وی که می‌داند که ترا دولت‌ها در پیش است

۳۵۳۵ مصطفی را هَجْر چون بفراختی خویش را از کوه می‌انداختی  
 تا بگفتی جبرئیلش هین مکن که ترا بس دولت‌ست از امر کُن  
 مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز هجران آوریدی تاختن  
 باز خود را سرنگون از کوه او می‌فکندی از غم و اندوه او  
 باز خود پیدا شدی آن جبرئیل که مکن این، ای تو شاهِ بی‌بدیل  
 ۳۵۴۰ همچنین می‌بود تا کشفِ حجابِ تا بیاید آن گهر را او ز جیب  
 بهر هر محنت چو خود را می‌گُشند اصل محنت‌هاست این، چونش گُشند  
 از فدایی مردمان را حیرتی‌ست هر یکی از ما فدای سیرتی‌ست  
 ای خُنک آن که فدا کردست تن بهر آن کارزدِ فدای آن شدن  
 هر یکی چون که فداییِ فنی‌ست کاندَر آن ره صَرفِ عُمَر و گُشتنی‌ست  
 ۳۵۴۵ گُشتنی اندر غُروبی یا شُروق باری این مُقبِلِ فدایِ این فَن‌ست  
 عاشق و معشوق و عشقش بر دوام در دو عالم بهر مند و نیک‌نام  
 یا کِرامی اِرْحَمُوا اَهْلَ الهَوِیِّ شَانَهُمْ وَرِدُّ التَّوِیِّ بَعْدَ التَّوِیِّ  
 عفو کن ای میر بر سختی او در نگر در درد و بدبختی او  
 ۳۵۵۰ تا ز جُرمت هم خدا عفو کند زَلَّتْ را مغفرت در آکند  
 تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای در امیدِ عفو دل در بسته‌ای  
 عفو کن تا عفو یابی در جزا می‌شکافد مو قَدَرِ اندر سزا

جواب گفتن امیر مرآن شفیعیان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد؟ و سبوی ما را چرا شکست؟ من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوکند خورده ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند بر سبوی ما؟ سبو را بشکند؟  
 چون گذر سازد ز کویم شیرِ نر ترس ترسان بگذرد با صد حذر  
 بنده ما را چرا آزد دل؟ کرد ما را پیش مهمانان خجل  
 شربتی که به ز خون اوست، ریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت؟  
 لیک جان از دست من او کی برد؟ گیر همچون مرغ بالا بر پرد  
 تیرِ قهرِ خویش بر پَرش زخم از دلِ سنگش کنون بیرون کشم  
 گر رود در سنگِ سخت از کوشش من برانم بر تن او ضربتی  
 با همه سالوس؟ با ما نیز هم؟ داد او و صد چو او این دم دهم  
 خشم خون خوارش شده بُد سرکشی از دهانش می برآمد آتشی

دو بار دست و پای امیر را بوسیدن و لاله کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او  
 کای امیر از تو نشاید کین گشی گر بشد باده، تو بی باده خوشی  
 باده سرمایه ز لطفِ تو برد پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم  
 هر شرابی بنده این قد و خد ای کریم ابنُ الکریم ابنِ الکریم  
 هیچ محتاج می گلگون نه ای جمله مستان را بود بر تو حسد  
 ای رخ چون زهرهات شمسُ الضحیٰ ترک کن گلگونه، تو گلگونه ای  
 باده کاندرا خُنب می جوشد نهان ز اشتیاق روی تو جوشد چنان  
 ای همه دریا چه خواهی کرد نم؟ وی همه هستی چه می جویی عدم؟  
 ای مه تابان چه خواهی کرد گرد؟ ای که مه در پیش رویت روی زرد



## دفتر پنجم

تاجِ کَرَمَناسْتِ برِ فِرْقِ سِرْتِ طَوْقِ اَعْطَيْنَاكَ اَوْيَزِ بَرْتِ  
 تو خوش و خوبی، و کان هر خوشی تو چرا خود مَنّتِ باده کشی؟  
 جوهرست انسان، و چرخ او را عَرَضِ جمله فرع و پایه‌اند و او غرض  
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چینی خویش را ارزان فروش؟  
 خدمت بر جمله هستی مُفْتَرَضِ جوهری چون نَجَدَه خواهد از عَرَضِ؟  
 علم جویی از کُتَبِها، ای فسوس ذوق جویی تو ز حلوا، ای فسوس  
 بحر علمی، در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده  
 مَیّ چه باشد یا سَمَاعِ و یا جِمَاعِ؟ تا بجویی زو نشاط و انتفاع؟  
 آفتاب از ذرّه‌ای شد وام خواه زهره‌ای از خُمَره‌ای شد جام خواه  
 جانِ بی‌کِیْفی شده محبوسِ کِیْفِ آفتابی حبسِ عَقْدَه، اینتِ حِیْفِ

### باز جواب گفتن آن امیرایشان را

گفت نَه نَه من حریف آن مَیّام من به ذوق این خوشی قانع نی‌ام  
 من چنان خواهم که همچون یاسمین کز همی‌گردم چنان، گاهی چنین  
 وارهیده از همه خوف و امید کز همی‌گردم بهر سو همچو بید  
 همچو شاخ بید گردان چپ و راست که ز بادش گونه گونه رقص‌هاست  
 آن که خو کردست با شادی مَیّ این خوشی را کی پسندد؟ خواجه کی  
 انبیا زان زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بُدند  
 زان که جانشان آن خوشی را دیده بود این خوشی‌ها پیش‌شان بازی نمود  
 با بُت زنده کسی چون گشت یار مرده را چون در کُشد اندر کنار؟

تفسیر این آیت که **وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَمِيَ الْأَحْيَاءُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ** که در دیوار و عرصه آن عالم، و  
 آب و کوزه و میوه و درخت، همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو، و بهت آن فرمود مصطفی علیه  
 السلام که **الدُّنْيَا حَيْفَةٌ وَطُلُوبُهَا كَلَابٌ**، و اگر آخرت را حیات بودی، آخرت هم حیفه بودی، حیفه  
 را برای مُردگی اش حیفه گویند، نه برای بوی زشت و فرنجی

آن جهان چون ذره زده زنده‌اند نکته‌دانند و سخن گوینده‌اند  
 در جهان مرده‌شان آرام نیست کین علف جز لایق انعام نیست  
 هر که را گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن؟  
 جای روح پاک، علّیین بود کرم باشد کیش وطن سرگین بود  
 ۳۵۹۵ بهر مخمور خدا جام طهور بهر این مُرغان کور، این آب شور  
 هر که عدل عُمَرَش نمود دست پیش او حجاجِ خونی عادلست  
 دختران را لُعبتِ مرده دهند که ز لُعبِ زندگان بی‌آگه‌اند  
 چون ندارند از فُتوت زور و دست کودکان را تیغِ چوبین بهترست  
 کافران قانع به نقشِ انبیا که نگاریده‌ست اندر دیرها  
 ۳۶۰۰ زان مِهان، ما را چو دورِ روشنی‌ست هیچ‌مان پروایِ نقشِ سایه نیست  
 این یکی نقشش نشسته در جهان و آن دگر نقشش چو مه در آسمان  
 این دهانش نکته‌گویان با جلیس و آن دگر با حق به گفتار و انیس  
 گوش ظاهر، این سخن را ضبط کن گوش جانش جاذبِ اسرارِ کُن  
 چشمِ ظاهر، ضابطِ حلیهٔ بشر چشمِ سرّ حیرانِ مازاعُ البصر  
 ۳۶۰۵ پایِ ظاهر در صفِ مسجد صَوافِ پایِ معنی فَوْقِ گردون در طواف  
 جزو جزوش را تو بِشمرُ همچنین این درونِ وقت، و آن بیرونِ حین  
 این که در وقت‌ست، باشد تا اجل وان دگر یارِ اَبَدِ قَرِنِ اَزَل  
 هست یک نامش وَلِيُّ الدَّوَلَتَیْنِ هست یک نَعْتش اِمَامُ القِبْلَتَیْنِ  
 خلوت و چلهٔ برو لازم نماند هیچ غِیمِی مر ورا غایم نماند  
 ۳۶۱۰ قرصِ خورشیدست خلوت‌خانه‌اش کی حجابِ آردَ شبِ بیگانه‌اش؟  
 علّت و پرهیز شد، بُحران نماند کفرِ او ایمان شد، و کفران نماند  
 چون اَلِف از استقامت، شد به پیش او ندارد هیچ از اوصافِ خویش  
 گشت فرد از کِسْوَهُ خُوهایِ خویش شد برهنه جان به جان‌افزایِ خویش  
 چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد شاهش از اوصافِ شاه  
 ۳۶۱۵ خِلعتی پوشید از اوصافِ شاه این چنین باشد چو دُردی صاف گشت  
 در بُنِ طشت از چه بود او دُردناک در بُنِ طشت آمد او بالایِ طشت  
 یارِ ناخوش پَرّ و بالشِ بسته بود شومی آمیزش اجزایِ خاک  
 ورنه او در اصل بس برجسته بود

## دفتر پنجم

چون عتابِ اِهْبَطُوا انگيختند  
 بود هاروت از ملاکِ آسمان ۳۶۲۰  
 سرنگون زان شد، که از سر دور ماند  
 آن سپید، خود را چو پُر از آب دید  
 بر جگر، آبش یکی قطره نماند  
 رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی  
 الله الله، گردِ دریاوار گرد ۳۶۲۵  
 تا که آید لطفِ بخشایش‌گری  
 زردیِ رو بهترین رنگ‌هاست  
 لیک سرخی بر رخى کآن لامع‌ست  
 که طمع لاغر کند، زرد و ذلیل  
 چون ببیند رویِ زردِ بی‌سقم ۳۶۳۰  
 چون طمع بستی تو در انوارِ هو  
 نورِ بی‌سایه لطیف و عالی است  
 عاشقان عریان همی‌خواهند تن  
 روزه‌داران را بود آن نان و خون  
 همچو هاروتش نگون آویختند  
 از عتابی شد مُعَلَّق همچنان  
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند  
 کر استغنا، و از دریا بُرید  
 بحرِ رحمت کرد و او را باز خواند  
 آید از دریا، مُبارک ساعتی  
 گرچه باشند اهلِ دریاوار زرد  
 سرخ گردد رویِ زرد از گوهری  
 زان‌که اندر انتظارِ آن لقاست  
 بهر آن آمد که جانش قانع‌ست  
 نیست او از علّتِ آبدانِ علیل  
 خیره گردد عقلِ جالینوس هم  
 مصطفی گوید که ذلّتِ نَفْسُهُ  
 آن مُشَبَّک سایهٔ غربالی است  
 پیش عینان چه جامه چه بدن  
 خرمگس را چه آبا چه دیگدان

دگر بار استدعاء شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو، و مثلِ مسکران را و طاعنان را حل کن، که ایشان  
 را در آن التباس راه کردن مروت نیست

این سخن از حدّ و اندازه‌ست بیش ۳۶۳۵  
 هست احوال تو از کان نومی  
 هین حکایت کن از آن احوال خوش  
 حالِ باطن گر نمی‌آید بگفت  
 که ز لطفِ یار تلخی‌هایِ مات  
 زان نبات، ار گردِ دریا رود ۳۶۴۰  
 صد هزار احوال آمد هم‌چنین  
 حالِ هر روزی بدی مانند نی  
 ای ایاز اکنون بگو احوال خویش  
 تو بدین احوال کی راضی شوی؟  
 خاک بر احوال و درس پنج و شش  
 حال ظاهر گویمت در طاق وجفت  
 گشت بر جان خوشتر از شکر نبات  
 تلخی دریا همه شیرین شود  
 باز سوی غیب رفتند ای امین  
 همچو جو اندر روش، کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روز را دیگر اثر

تمشیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف. به مهمان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه‌های  
غم و شادی، چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته  
باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین، و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان  
هین مگو کین مانند اندر گردنم که هم اکنون باز پرد در عدم ۳۶۴۵  
هرچه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ماند

آن یکی را بیگهان آمد فُتُق ساخت او را همچو طوق اندر عنق  
خوان کشید او را، کرامت‌ها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود  
مرد زن را گفت پنهانی سخن که امشب ای خاتون دو جامه خواب کن  
پستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر ۳۶۵۰  
گفت زن خدمت کنم، شادی کنم سَمع و طاعه، ای دو چشم روشنم  
هر دو پستر گُستردید و رفت زن سوی ختنه‌سور، کرد آنجا وطن  
ماند مهمان عزیز و شوهرش نُقل بنهاندند از خشک و ترش  
در سمر گفتند هر دو مُنتَجَب سرگذشت نیک و بد تا نیم شب  
بعد از آن، مهمان ز خواب و از سمر شد در آن پستر که بُد آن سوی در ۳۶۵۵  
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که ترا این سوست ای جان جای خُفت  
که برای خواب تو ای بُوالکرم پستر آن سوی دگر افکنده‌ام  
آن قراری که به زن او داده بود گشت مُبَدَل و آن طرف مهمان غنود  
آن شب آنجا سخت باران در گرفت کز غلیظی ابرشان آمد شگفت  
زن بیامد بر گُمان آن که شو سوی در خفت‌ست، و آن سو آن عمو ۳۶۶۰  
رفت عریان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را به رغبت چند بوس

## دفتر پنجم

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان خود همان آمد، همان آمد، همان  
 مرد مهمان را گل و باران نشاند بر تو چون صابونِ سلطانی بماند  
 اندرین باران و گل او کی رود؟ بر سر و جان تو او تاوان شود  
 ۳۶۶۵ زود مهمان جست و گفت این زن بهل موزه دارم غم ندارم من ز گل  
 من روان گشتم شما را خیر باد در سفر یک دم مبادا روح شاد  
 تا که زوتر جانبِ معدن رود کین خوشی اندر سفر رهزن شود  
 زن پیشیمان شد از آن گفتار سرد چون رمید و رفت آن مهمان فرد  
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مزاحی کردم از طیبیت، مگیر  
 ۳۶۷۰ سجد و زاری زن سودی نداشت رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت  
 جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن صورتش دیدند شمعی بی‌لگن  
 می‌شد، و صحرا ز نور شمعِ مرد چون بهشت، از ظلمت شب گشته فرد  
 کرد مهمان خانه خانه خویش را از غم و از خجلتِ این ماجرا  
 در درون هر دو از راهِ نهران هر زمان گفתי خیالِ میهمان  
 ۳۶۷۵ که منم یارِ خضر، صد گنج و جود می‌فشاندم، لیک روزیتان نبود

تمشیلِ فکرِ هر روزینه که اندر دل آید، به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و نصیبت  
 مهمان نوازی و نماز مهمان کشیدن و تحکم و بدخویی کند به خداوند خانه

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز آید اندر سینه‌ات هر روز نیز  
 فکر را ای جان به جای شخص دان زان که شخص از فکر دارد قدر و جان  
 فکرِ غم گر راهِ شادی می‌زند کارسازی‌های شادی می‌کند  
 خانه می‌روید به تُندی او ز غیر تا در آید شادی نو ز اصلِ خیر  
 ۳۶۸۰ می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگِ سبزِ مُتَّصِلِ  
 می‌کند بیخِ سُورِ کهنه را تا خُرامد ذوقِ نو از ما وِرا  
 غم کُند بیخِ کثرِ پوشیده را تا نماید بیخِ رُو پوشیده را  
 غم ز دل هر چه بریزد یا بَرَد در عَوْضِ حَقًّا که بهتر آورد  
 خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بندهٔ اهل یقین  
 ۳۶۸۵ گر تُرُش‌روی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسم‌های شرق

## مثنوی معنوی

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه می‌رود  
 آن زمان که او مُقیمِ بُرجِ تست باش همچون طالعش شیرین و چُست  
 تا که با مه چون شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل  
 هفت سال ایوبِ با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیفِ خدا  
 ۳۶۹۰ تا چو وا گردد بلای سخت‌رو پیش حق، گوید به صدگون شکر او  
 کز مَحَبَّتِ با منِ محبوبِ کُش رو نکرد ایوب یک لحظه تُرُش  
 از وفا و خجالتِ علمِ خدا بود چون شیر و عسل او با بلا  
 فکر در سینه در آید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو  
 که اَعْدَنی خَالِقی من شَرِه لا تُحَرِّمَنی، اَنِلْ من بَرِه  
 ۳۶۹۵ رَبِّ اَوْزَعِنی لِشُکْرِ ما اَرى لا تُعَقِّب حَسْرَةً لى اِنْ مَضَى  
 آن ضمیرِ رو تُرُش را پاس‌دار آن تُرُش را چون شکر شیرین شمار  
 ابر را گر هست ظاهر رو تُرُش گلشن آرنده‌ست ابر، و شوره‌کُش  
 فکرِ غم را تو مثالِ ابر دان با تُرُش تو رو تُرُش کَم کُن چنان  
 بوک آن گوهر به دستِ او بود جهد کن تا از تو او راضی رود  
 ۳۷۰۰ ور نباشد گوهر و نبود غنی عادتِ شیرین خود افزون کنی  
 جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی بر آید حاجت  
 فکرتی کز شادیت مانع شود آن به امر و حکمتِ صانع شود  
 تو مخوان دو چار دانگش ای جوان بو که نجمی باشد و صاحب‌قران  
 تو مگو فرعی‌ست، او را اصل گیر تا بُوی پیوسته بر مقصود چیر  
 ۳۷۰۵ ور تو آن را فرع گیری و مُضِرِ چشم تو در اصل باشد منتظر  
 زهر آمد انتظارش اندر چَشِش دایما در مرگ باشی زان رُوش  
 اصل دان آن را، بگیری در کنار باز رَه دایم ز مرگِ انتظار

### نواختن سلطان ایاز را

ای ایازِ پُر نیازِ صدق‌کیش صدق تو از بحر و از کوهست بیش  
 نه به وقتِ شهوت باشد عثار که رود عقلِ چو کوهت کاه‌وار  
 ۳۷۱۰ نه به وقتِ خشم و کینه صبرهات سُست گردد در قرار و در ثبات

## دفتر پنجم

مردی این مردی‌ست، نه ریش و ذکر      ورنه بودی شاه مردان کیر خر  
 حق کرا خواندست در قرآن رجال؟      کی بود این جسم را آنجا مجال؟  
 روح حیوان را چه قدرست ای پدر؟      آخر از بازارِ قصابان گذر  
 صد هزاران سر نهاده بر شکم      آرزشان از دنبه و از دم کم  
 روسپی باشد که از جولان کیر      عقل او موشی شود، شهوت چو شیر

۳۷۱۵

### وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله شوی از شوهرت

خواجهای بودست، او را دختری      زهره‌خدی، مهرخی، سیمین‌بری  
 گشت بالغ، داد دختر را به شو      شو نبود اندر کفایت کفو او  
 خریزه چون در رسد، شد آبناک      گر بنشکافی، تلف گردد هلاک  
 چون ضرورت بود، دختر را بداد      او بناگفوی، ز تخویفِ فساد  
 گفت دختر را کزین داماد نو      خویشان پرهیز کن، حامل مشو  
 کز ضرورت بود عقد این گدا      این غریب‌اشمار را نبود وفا  
 ناگهان بجهد، کند ترک همه      بر تو طفل او بماند مظلومه  
 گفت دختر کای پدر خدمت کنم      هست پندت دل‌پذیر و مغتم  
 هر دو روزی هر سه روزی، آن پدر      دختر خود را بفرمودی حذر  
 حامله شد ناگهان دختر ازو      چون بود هر دو جوان خاتون و شو؟  
 از پدر او را خفی می‌داشتش      پنج ماهه گشت کودک یا که شش  
 گشت پیدا، گفت بابا چیست این؟      من نگفتم که ازو دوری گرین؟  
 این وصیت‌های من خود باد بود؟      که نکردت پند و وعظم هیچ سود  
 گفت بابا چون کنم پرهیز من؟      آتش و پنبه‌ست بی‌شک مرد و زن  
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست؟      یا در آتش کی حفاظست و تقاست  
 گفت من گفتم که سوی او مرو      تو پذیرای منی او مشو  
 در زمان حال و انزال و خوشی      خویشان باید که از وی در کشی  
 گفت کی دانم که انزالش کی است      این نهانست و بغایت دوردست  
 گفت چشمش چون کلایسه شود      فهم کن که آن وقت انزالش بود  
 گفت تا چشمش کلایسه شدن      کور گشته‌ست این دو چشم کور من

۳۷۲۰

۳۷۲۵

۳۷۳۰

۳۷۳۵

نیست هر عقلی، حقیری، پایدار وقتِ حرص و وقتِ خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده، درد و داغ عشق ناپشیده، به سجده و دست بوسِ عام و به حرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده، و به و هم بیمار شده؛ همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این و هم که من مجاهدم، مرادین ره پهلوان می داند، با غازیان به غزارفته که به ظاهر نیز، نمر بنیامیم، در جهاد اکبر مستمام، جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد؟ خیال شیر دیده و دلیری ما کرده و مست این دلیری شده، و روی به پشه نهاده به ضد شیر، و شیر به زبان حال گفته که کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ

رفت یک صوفی به لشکر در غزا	ناگهان آمد قطاریق و و غا
ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف	فارسان راندند تا صفِ مصاف
مُنْقِلَانِ خاک بر جا ماندند	سابقونَ السابقون در راندند
جنگ‌ها کرده، مظفّر آمدند	باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز	او بُرون انداخت، نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا؟	گفت من محروم ماندم از غزا
زان تَلَطَّفِ هیچ صوفی خوش نشد	که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کُشتن تو بگیر
سر بُرُش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
۳۷۴۵ که آب را گر در وضو صد روشنی‌ست	چون که آن نبود تیمم کردنی‌ست
بُرد صوفی آن اسیر بسته را	در پس خَرگه، که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر	قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
کافر بسته دو دَسْتِ او کُشتنی‌ست	بِسْمَلِش را موجب تأخیر چیست؟
آمد آن یک در تَفْحَص در پِی‌اش	دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو نر بالای ماده، و آن اسیر	همچو شیری، خفته بالای فقیر
دست‌ها بسته، همی‌خایید او	از سَر استیز صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش	صوفی افتاده به زیر و رفته هوش



## دفتر پنجم

دست بسته گبر، و همچون گربه‌ای  
 ۳۷۵۵ نیم گشته‌ش کرده با دندان اسیر  
 همچو تو کز دستِ نفسِ بسته دست  
 ای شده عاجز ز تلی کیش تو  
 زین قدر خرپشته مُردی از شکوه  
 غازیان گشتند کافر را به تیغ  
 ۳۷۶۰ بر رخِ صوفی زدند آب و گلاب  
 چون به خویش آمد، بدید آن قوم را  
 الله الله این چه حالست ای عزیز؟  
 از اسیرِ نیم‌گشت بسته‌دست  
 گفت چون قصد سرش کردم به خشم  
 چشم را وا کرد پهن او سوی من  
 ۳۷۶۵ گردشِ چشمش مرا لشکر نمود  
 قصه کوته کن، کزان چشم این چنین  
 رفتم از خود، اوفتادم بر زمین

صیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلابسه شدن چشم کافر اسیری دست  
 بسته بهوش شوی و دشمن از دست بپند، ز نهار ز نهار ملازم مطبخ خاتگاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا  
 نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد  
 ۳۷۷۰ چون ز چشم آن اسیر بسته‌دست  
 پس میان حمله شیران نر  
 کی توانی کرد در خون آشنا؟  
 که ز طاقاطاقِ گردن‌ها زدن  
 بس تن بی‌سر که دارد اضطراب  
 زیر دست و پای اسپان در غزا  
 ۳۷۷۵ این چنین هوشی که از موشی پَرید  
 چالش است آن، حمزه خوردن نیست این  
 با چنین زهره که تو داری، مگرد  
 غرقه گشتی، کشتی تو در شکست  
 که بود با تیغشان چون گوی سر  
 چون نه‌ای با جنگِ مردان آشنا  
 طاقاطاقِ جامه کوبان مُمتَهَن  
 بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب  
 صد فنا کن غرقه گشته در فنا  
 اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید؟  
 تا تو برمالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین حمزه‌ای باید درین صف آهنین  
 کارِ هر نازک‌دلی نبود قتال که گریزد از خیالی، چون خیال  
 کار تُرکانست نه تُرکان، برو جای تُرکان هست خانه، خانه شو

حکایت عیاضی رَحْمَةُ اللهِ که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه، بر امید شهید شدن. چون از آن نومید  
 شد، از جهادِ اصغر رو به جهادِ اکبر آورد و خلوت گزید. مگمانِ طبلِ غازیان شنید، نفس از اندرون  
 زنجیر می‌درآید سوی غزا، و مژگن داشتنِ او نفسِ خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم تن برهنه، بُو که زخمی آیدم ۳۷۸۰  
 تن برهنه می‌شدم در پیشِ تیر تا یکی تیری خورم من جای‌گیر  
 تیر خوردن بر گلو یا مقتلی در نیابد جز شهیدی، مُقبلی  
 بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست این تنم از تیر چون پرویزی‌ست  
 لیک بر مقتل نیامد تیرها کار بخت است این، نه جلدی و دها  
 چون شهیدی روزیِ جانم نبود رفته اندر خلوت و در چله زود ۳۷۸۵  
 در جهادِ اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن  
 بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش که خُرامیدند جیشِ غزوگوش  
 نفس از باطن مرا آواز داد که به گوشِ حسّ شنیدم بامداد  
 خیز هنگام غزا آمد، برو خویش را در غزو کردن کن گرو  
 گفتم ای نفسِ خبیثِ بی‌وفا از کجا میلِ غزا، تو از کجا؟ ۳۷۹۰  
 راست گوی ای نفسِ کین‌حیلت‌گریست ورنه نفسِ شهوت از طاعت ببری‌ست  
 گر نگویی راست، حمله آرمت در ریاضت سخت‌تر اُفشارمت  
 نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت، بی‌دهان، اندر فسون  
 که مرا هر روز اینجا می‌کُشی جان من چون جانِ گبران می‌کُشی  
 هیچ کس را نیست از حالم خبر که مرا تو می‌کُشی بی‌خواب و خور ۳۷۹۵  
 در غزا بجهّم به یک زخم از بدن خلق بیند مردی و ایثارِ من  
 گفتم ای نفسک منافق زیستی هم منافق می‌مُری تو چیستی؟  
 در دو عالم تو مُرایی بوده‌ای در دو عالم تو چُنین بیهوده‌ای

## دفتر پنجم

نذر کردم که ز خلوت هیچ من  
 ۳۸۰۰ زان که در خلوت هر آنچه تن کند  
 جنبش و آرامش اندر خلوتش  
 این جهاد اکبرست، آن اصغرست  
 کار آن کس نیست کو را عقل و هوش  
 آنچنان کس را ببايد چون زنان  
 ۳۸۰۵ صوفی آن صوفی این، اینت حیف  
 نقش صوفی باشد، او را نیست جان  
 بر در و دیوار جسم گل سرشت  
 تا ز سحر آن نقشها جنبان شود  
 نقشها را می خورد صدق عصا  
 ۳۸۱۰ صوفی دیگر میان صف حرب  
 با مسلمانان به کافر وقت کر  
 زخم خورد، و بست زخمی را که خورد  
 تا نمیرد تن به یک زخم از گراف  
 حیفش آمد که به زخمی جان دهد  
 سر برون نارم، چو زندهست این بدن  
 نه از برای روی مرد و زن کند  
 جز برای حق نباشد نیش  
 هر دو کار رستمست و حیدرست  
 پزد از تن، چون بجنبد دُنب موش  
 دور بودن از مُصاف و از سنان  
 آن ز سوزن گشته، این را طعمه سیف  
 صوفیان بدنام هم زین صوفیان  
 حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت  
 تا عصای موسوی پنهان شود  
 چشم فرعونیست پُر گرد و حصا  
 اندر آمد بیست بار از بهر ضرب  
 وانگشت او با مسلمانان به فر  
 بار دیگر حمله آورد و نبرد  
 تا خورد او بیست زخم اندر مصاف  
 جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک دم در خندق انداختی به تقاریق از بهر ستیزه حرص  
 و آرزوی نفس، و وسوسه نفس که چون می اندازی به خندق، باری به یک بار پندارتا خلاص یابم،  
 که اَلْیَاسُ اِحَدِی الرَّاحِمِیْنِ او گفته که این راحت نیزندم

آن یکی بودش به کف در چل درم  
 ۳۸۱۵ تا که گردد سخت بر نفس مجاز  
 با مسلمانان بکر او پیش رفت  
 زخم دیگر خورد، آن را هم ببست  
 بعد از آن قوت نماند، افتاد پیش  
 ۳۸۲۰ صدق جان دادن بود هین سابقوا  
 هر شب افکندی یکی در آب یم  
 در تانی، درد جان گندن دراز  
 وقت فر او وا نگشت از خصم تفت  
 بیست کزت رُمح و تیر از وی شکست  
 مقعد صدق او ز صدق عشق خویش  
 از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مُردن نه مرگِ صورت‌ست  
 ای بسا خامی که ظاهرِ خورش ریخت  
 آتش بشکست و رهزن زنده ماند  
 اسپ گُشت و راه او رفته نشد  
 گر بهر خون ریزی گشتی شهید  
 ۳۸۲۵ ای بسا نفسِ شهیدِ مُعتمد  
 روح رهزن مُرد، و تن که تیغِ اوست  
 تیغِ آن تیغ‌ست، مرد آن مرد نیست  
 نفس چون مُبدل شود این تیغِ تن  
 آن یکی مردی‌ست، قوتش جمله درد  
 ۳۸۳۰ این بدن مر روح را چون آلت‌ست  
 لیک نفس زنده آن جانب گریخت  
 نفس زنده‌ست، ارچه مرکب خون فشاند  
 جز که خام و زشت و آشفته نشد  
 کافری گُشته، بُدی هم بوسعید  
 مُرده، در دنیا چو زنده می‌رود  
 هست باقی، در کف آن غزوغُوست  
 لیک این صورت ترا حیران کُنی‌ست  
 باشد اندر دستِ صُنع ذوالمین  
 این دگر مردی میان‌تی، همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ، و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت، و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل، و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت  
 یک کنیزک دارد او اندر کنار  
 در بیان ناید، که حُسنش بی‌حدست  
 نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد  
 ۳۸۳۵ پهلوانی را فرستاد آن زمان  
 که اگر ندهد به تو آن ماه را  
 ور دهد، ترکش کن و مه را بیار  
 پهلوان شد سوی موصل با حشم  
 چون ملخ‌ها بی‌عدد بر گرد گشت  
 هر نواحی منجنیقی از نبرد  
 ۳۸۴۰ زخم تیر و سنگ‌های منجنیق  
 هفته‌ای کرد این چُنین خون‌ریز گرم  
 شاه موصل دید پیگار مهول  
 که شه موصل به حوری گشت جُفت  
 که به عالم نیست مانندش نگار  
 نقش او اینست که اندر کاغذست  
 خیره گشت و جام از دستش فتاد  
 سوی موصل، با سپاه بس گران  
 برکن از بُن آن در و درگاه را  
 تا کشم من بر زمین مه در کنار  
 با هزاران رستم و طبل و علم  
 قاصد اِهلاک اهل شهر گشت  
 همچو کوه قاف او بر کار کرد  
 تیغ‌ها در گرد، چون برق از بَریق  
 برج سنگین سُست شد چون موم نرم  
 پس فرستاد از دَرون پیشش رسول

۳۸۴۵ که چه می‌خواهی ز خونِ مؤمنان گشته می‌گردند زین حرب گران  
 گر مرادت مُلکِ شهرِ موصلِ ست بی‌چنین خون‌ریز اینت حاصل‌ست  
 من روم بیرون شهر، اینک در آ تا نگیرد خونِ مظلومان ترا  
 ور مرادت مال و زرّ و گوهرست این ز مُلکِ شهر، خود آسان‌ترست

ایشان کردن صاحبِ موصل آن کنیزک را بدین خلیفه تا خون‌ریز مسلمانان بیشتر شود

۳۸۵۰ چون رسول آمد به پیش پهلوان بنگر اندر کاغذ، این را طالبم  
 چون رسول آمد، بگفت آن شاهِ نر صورتی کم گیر، زود این را ببر  
 من نیم در عهدِ ایمان بت‌پرست بُت بر آن بت‌پرست اولی‌ترست  
 چون که آوردش رسول، آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش آن زمان  
 عشق بحری، آسمان بر وی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی  
 دورِ گردون‌ها ز موج عشق دان گر نبود عشق، بفسردی جهان  
 کی جمادی محو گشتی در نبات؟ کی فدای روح گشتی نامیات؟  
 روح کی گشتی فدایِ آن دمی کز نسیمش حمله شد مریمی؟  
 هر یکی بر جا تَرنجیدی چو یخ کی بُدی پَران و جویان چون ملخ؟  
 ذره ذره عاشقانِ آن کمال می‌شتابد در علُو همچون نهال  
 سَبَّحَ لِلّهِ هست اشتابشان تنقیه تن می‌کنند از بهر جان  
 پهلوان چَه را چو رَه پنداشته شوره‌اش خوش آمده، حَب کاشته  
 چون خیالی، دید آن خفته به خواب جفت شد با آن، و از وی رفت آب  
 چون برفت آن خواب و شد بیدار زود دید کآن لُعبت به بیداری نبود  
 گفت بر هیچ آب خود بُردم، دریغ عشوه آن عِشوه‌ده خوردم، دریغ  
 پهلوانِ تن بُد، آن مردی نداشت تخم مردی در چنان ریگی بکاشت  
 مرکب عشقش دریده صد لُگام نعره می‌زد لا اُبالی بِالْحِمَامِ  
 اَیْش اُبالی بِالْخَلِیْفَه فِی الْهَوِیْ اِسْتَوَى عِنْدِی وَ وُجُودِی وَ التَّوَى  
 این چنین سوزان و گرم، آخر مکار مشورت کن با یکی خاوندگار  
 مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلابِ آز در خرابی کرد ناخن‌ها دراز

۳۸۷۰	بَيْنَ اَيْدِي سَدِّ و سَوِي خَلْفِ سَدِّ آمده در قصدِ جان سيلِ سياه از چهي بنموده معدومي خيال هيچكس را با زنان محرم مدار آتشي بايد بُشسته ز آب حق کز زليخايِ لطيفِ سَرُوقد
۳۸۷۵	بازگشت از موصل، و مي‌شد به راه آتش عشقش فروزان، آن چنان قصدِ آن مه کرد اندر خيمه او چون زند شهوت درين وادي دُهل صد خليفه گشته کمتر از مگس
۳۸۸۰	چون برون انداخت شلوار و نشست چون ذَكَرِ سَوِي مَقَرَّ مي‌رفت راست برجهيد و كُونِ برهنه سَوِي صَف ديد شيرِ نر، سِيَه، از نيستان تازيان چون ديو در جوش آمده شيرِ نر گنبد همي‌کرد از لُغَز
۳۸۸۵	پهلوان مردانه بود و بي‌حذر زد به شمشير و سرش را بر شكافت چون كه خود را او بدان حوري نمود با چنان شيري به چالش گشت جُفت آن بتِ شيرين‌لقاي ماهرو
۳۸۹۰	جفت شد با او به شهوت آن زمان ز اتصالِ اين دو جان با همدگر رو نمايد از طريقِ زادني هر كجا دو كس به مهري يا به كين ليك اندر غيب زايد آن صُور
۳۸۹۵	آن نتايج از قراناتِ تو زاد آن بتِ شيرين‌لقاي ماهرو جفت شد با او به شهوت آن زمان ز اتصالِ اين دو جان با همدگر رو نمايد از طريقِ زادني هر كجا دو كس به مهري يا به كين ليك اندر غيب زايد آن صُور آن نتايج از قراناتِ تو زاد

## دفتر پنجم

منتظر می‌باش آن میقات را صدق دان الحاق ذریات را  
 کز عمل زاییده‌اند و از علل هر یکی را صورت و نطق و طلال  
 بانگشان درمی‌رسد زان خوش حجال کای ز ما غافل هلا زوتر تعال  
 منتظر در غیب، جانِ مرد و زن مول مولت چیست؟ زوتر گام زن  
 راه گم کرد او از آن صبحِ دروغ چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ

۳۹۰۰

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد، و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه بازنگوید  
 از آنچ رفت

چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن شد پشیمان او از آن جرمِ گران  
 داد سوگندش کای خورشیدرو با خلیفه زینچ شد، رمزی مگو  
 چون ندید او را خلیفه، مست گشت پس ز بام افتاد او را نیز طشت  
 دید صد چندان که وصفش کرده بود کی بُود خود دیده مانندِ شنود  
 وصف تصویرست بهر چشمِ هوش صورت آن چشم دان، نه زان گوش  
 کرد مردی از سخن‌دانی سؤال حقّ و باطل چیست ای نیکو مقال؟  
 گوش را بگرفت و گفت این باطل‌ست چشم حقّست و یقینش حاصل‌ست  
 آن به نسبت باطل آمد پیش این نسبتست اغلب سخن‌ها، ای امین  
 ز آفتاب ار گرد خُفاش احتجاب نیست محبوب از خیالِ آفتاب  
 خوف او را خود خیالش می‌دهد آن خیالِ نور می‌ترساندش  
 از خیال دشمن و تصویر اوست که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست  
 موسیا کشفَت لُمع بر که فراشت آن مُخیلِ تاب تحقیقت نداشت  
 هین مشو غرّه بدان‌که قابلی مر خیالش را، و زین ره واصلی  
 از خیالِ حَرَب نهراسید کس لا شجاعه قَبَل حَرَب، این دان و بس  
 بر خیالِ حَرَب، خیز اندر فکر می‌کند چون رُستمان صد کرّ و فرّ  
 نقش رُستم که آن به حَمّامی بود قِرْنِ حَمَله فکرِ هر خامی بود  
 این خیالِ سمع چون مُبصر شود حیز چه بود؟ رستمی مُضطر شود  
 جهد کن کز گوش در چشمت رود آنچ که آن باطل بُدست آن حق شود

۳۹۰۵

۳۹۱۰

۳۹۱۵

۳۹۲۰

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم گوهری گردد دو گوش همچو یشم  
 بلك جمله تن چو آینه شود جمله چشم و گوهر سینه شود  
 گوش انگیزد خیال، و آن خیال هست دلّله وصال آن جمال  
 جهد کن تا این خیال افزون شود تا دلّله رهبر مجنون شود  
 آن خلیفه گول هم یک چند نیز ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز ۳۹۲۵  
 مُلک را تو مُلکِ غرب و شرق گیر چون نمی‌ماند، تو آن را برق گیر  
 مملکت کان می‌نماند جاودان ای دلت خفته تو آن را خواب دان  
 تا چه خواهی کرد آن باد و بُروت؟ که بگیرد همچو جلّادی گلوت  
 هم درین عالم، بدان که مأمَنی‌ست از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجّت مُسکرانِ آخرت، و میان ضعفِ آن حجّت، زیرا حجّت ایشان به دین بازمی‌گردد که غیر  
 این نمی‌بینیم

حجّتش این‌ست، گوید هر دمی گر بُدی چیزی دگر، هم دیدمی  
 گر نبیند کودکی احوالِ عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟  
 ور نبیند عاقلی احوالِ عشق کم نگردد ماهِ نیکوفال عشق  
 حسن یوسف، دیدهٔ اِخوان ندید از دلِ یعقوب کی شد ناپدید؟  
 مر عصا را چشم موسی چوب دید چشم غیبی افعی و آشوب دید  
 چشمِ سر با چشمِ سر در جنگ بود غالب آمد چشمِ سر، حجّت نمود ۳۹۳۵  
 چشم موسی دست خود را دست دید پیش چشمِ غیب نوری بُد پدید  
 این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال  
 چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست  
 پیش ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال  
 هر که را فرج و گلو آیین و خوست آن لکم دینِ ولی دین بهر اوست ۳۹۴۰  
 با چنان انکار کوتاه کن سخن احدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع



## دفتر پنجم

آن خلیفه کرد رای اجتماع      سوی آن زن رفت از بهر جماع  
 ذکر او کرد، و ذکر بر پای کرد      قصد خفت و خیز مہر افزای کرد  
 چون میان پای آن خاتون نشست      پس قضا آمد، رہ عیشش ببست  
 خُشت و خُشتِ موش در گوشش رسید      خفت کیرش، شہوتش کُلی رمید  
 و ہم آن کز مار باشد این صریر      کہ ہی جنبد بتندی از حصیر

خندہ گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شہوتِ خلیفہ، و قوتِ شہوتِ آن امیر، و فہم کردنِ خلیفہ  
 از خندہ کنیزک

زن بدید آن سُستی او از شگفت      آمد اندر قہقہہ، خندہش گرفت  
 یادش آمد مردی آن پهلوان      کہ بکُشت او شیر، و اندامش چنان  
 غالب آمد خندہ زن، شد دراز      جہد می کرد و نمی شد لب فراز  
 سخت می خندید همچون بنگیان      غالب آمد خندہ بر سود و زیان  
 ہرچہ اندیشید، خندہ می فزود      همچو بندِ سیلِ ناگاہان گشود  
 گریہ و خندہ، غم و شادی دل      ہر یکی را معدنی دان مُستقل  
 ہر یکی را مخزنی، مفتاح آن      ای برادر در کف فتّاح دان  
 ہیچ ساکن می نشد آن خندہ زو      پس خلیفہ طیرہ گشت و تُندخو  
 زود شمشیر از غلافش بر کشید      گفت سِرِّ خندہ واگو ای پلید  
 در دلم زین خندہ ظنی اوفتاد      راستی گو، عشوہ نتوانیم داد  
 و خلافِ راستی بفریبی ام      یا بہانہ چرب آری تو بہ دم  
 من بدانم، در دل من روشنیست      بایدت گفتن ہر آنچ گفتنیست  
 در دل شاہان تو ماہی دان سطر      گرچہ گہ گہ شد ز غفلت زیر ابر  
 یک چراغی هست در دل وقتِ گشت      وقتِ خشم و حرص آید زیر طشت  
 آن فراست این زمان یار منست      گر نگویی آنچ حقّ گفتنست  
 من بدین شمشیر بُرم گردنت      سود نبود خود بہانہ کردنت  
 و بگویی راست آزادت کنم      حقّ یزدان نشکنم، شادت کنم  
 ہفت مصحف آن زمان برہم نہاد      خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه، از زخم شمشیر، و اگر اه خلیفه که راست گو سبب این  
خنده را، و گرنه بکشت

- ۳۹۶۵ زن چو عاجز شد بگفت احوال را شرح آن گِردک که اندر راه بود شیر گشتن، سوی خیمه آمدن باز این سُستیِ این ناموس کوش رازها را می کند حق آشکار
- ۳۹۷۰ آب و ابر و آتش و این آفتاب این بهار نو ز بعدِ برگریز در بهار آن سرها پیدا شود بر دمد آن از دهان و از لبش سر بیخ هر درختی و خورش هر غمی کز وی تو دل آزده ای
- ۳۹۷۵ لیک کی دانی که آن رنج خمار این خمارِ اشکوفه آن دانه است شاخ و اشکوفه نماند دانه را نیست ماندا هیولا با اثر
- ۳۹۸۰ نطفه از نانست، کی باشد چو نان؟ جنی از نارست، کی ماند به نار؟ از دم جبریل عیسی شد پدید آدم از خاکست، کی ماند به خاک؟ کی بود دزدی به شکل پای دار
- ۳۹۸۵ هیچ اصلی نیست مانند اثر لیک بی اصلی نباشد این جزا آنچه اصلست و کشنده آن شی است پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
- مردی آن رستم صد زال را یک به یک با آن خلیفه وا نمود وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن کو فرو مُرد از یکی خَش خُشتِ موش چون بخواهد رُست، تخم بد مکار رازها را می برآرد از تُراب هست بُرهان وجودِ رستخیز هر چه خوردست این زمین رُسا شود تا پدید آید ضمیر و مذهبش جملگی پیدا شود آن بر سرش از خمار می بود کان خورده ای از کدامین می بر آمد آشکار؟ آن شناسد کاگه و فرزانه است نطفه کی ماند تن مردانه را؟ دانه کی مانده آمد با شجر؟ مردم از نطفه ست، کی باشد چنان؟ از بُخارست ابر، و نبود چون بخار کی به صورت همچو او بُد یا ندید هیچ انگوری نمی ماند به تاک کی بود طاعت چو خُلد پایدار؟ پس ندانی اصل رنج و درد سر بی گناهی کی برنجاند خدا؟ گر نمی ماند به وی، هم از وی است آفت این ضربت از شهوتیست

## دفتر پنجم

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار زود زاری کن، طلب کن اغتفار  
 ۳۹۹۰ سجده کن، صد بار می‌گوی ای خدا نیست این غم غیر درخورد و سزا  
 ای تو سُبْحان پاک از ظلم و ستم کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم؟  
 من مُعَيِّن می‌دانم جُرم را لیک هم جرمی ببايد گُرم را  
 چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار دایما آن جرم را پوشیده دار  
 که جزا اظهارِ جرم من بود کز سیاست دُزدی‌ام ظاهر شود

عزم کردن شاه، چون واقف شد بر آن خیانت، که پوشاند و عفو کند و او را به او دهد، و دانست  
 که آن قتمه جزای او بود، و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل، که وَ مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا، وَإِنَّ  
 رَبَّكَ لِلْبَالِغِ صَادِقٍ تَرْسِيدِنَ كَمَا أَكْرَمْتَ كَمَا كَشَدْتَ، أَنْ ائْتَمَّ بِهَمْ بِرَسْرَاوَأَيْدٍ، چنان که این ظلم و طمع  
 بر سرش آمد

۳۹۹۵ شاه با خود آمد، استغفار کرد یادِ جُرم و زَلَّت و اِصرار کرد  
 گفت با خود آنچه کردم با کسان شد جزای آن به جان من رسان  
 قصدِ جفتِ دیگران کردم ز جاه بر من آمد آن و افتادم به چاه  
 من دَرِ خانهُ کسی دیگر زدم او دَرِ خانهُ مرا زد لاجرم  
 هر که با اهلِ کسان شد فِسْقُ جُو اهل خود را دان که قَوادست او  
 ۴۰۰۰ زان‌که مثل آن جزای آن شود چون جزای سَيِّئِهِ مِثْلُش بود  
 چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثل آن را، پس تو دَيُّوئِي و بیش  
 غصب کردم از شهِ موصل کنیز غصب کردند از من او را زود نیز  
 او گامین من بُد و لالای من خاینش کرد آن خیانت‌های من  
 نیست وقت کین‌گزاری و انتقام من به دست خویش کردم کارِ خام  
 ۴۰۰۵ گر کَشَم کینه بر آن میر و حَرَم آن تعدی هم بیاید بر سرم  
 همچنان کین یک بیامد در جزا آزمودم، باز نزمایم ورا  
 دردِ صاحبِ موصلم گردن شکست من نیارم این دگر را نیز خست  
 داد حق‌مان از مکافات آگهی گفت اِنْ عُدْتُمْ بِهٖ، عُدْنَا بِهٖ  
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست غیرِ صبر و مرحمت محمود نیست

۴۰۱۰	رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا سهو رفت	رحمتی کن، ای رحیمی‌ها ت رفت
	عفو کردم تو هم از من عفو کن	از گناه نو ز زلات کهن
	گفت اکنون ای کنیزک و مگو	این سخن را که شنیدم من ز تو
	با امیرت جفت خواهم کرد من	الله الله زین حکایت دم مزن
	تا نگردد او ز رویم شرمسار	کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
۴۰۱۵	بارها من امتحانش کرده‌ام	خوبتر از تو بدو بسپردهام
	در امانت یافتم او را تمام	این قضایی بود هم از کرده‌هام
	پس به خود خواند آن امیر خویش را	گشت در خود خشم قهراندیش را
	کرد با او یک بهانه دلپذیر	که شدستم زین کنیزک من نفیر
	زان سبب کز غیرت و رشک کنیز	مادرِ فرزند دارد صد آزیز
۴۰۲۰	مادر فرزند را بس حق‌هاست	او نه درخورد چنین جور و جفاست
	رشک و غیرت می‌برد خون می‌خورد	زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
	چون کسی را داد خواهم این کنیز	پس ترا اولی‌ترست این ای عزیز
	که تو جانبازی نمودی بهر او	خوش نباشد دادن آن جز به تو
	عقد کردش با امیر، او را سپرد	کرد خشم و حرص را او خرد و مُرد

بیان آن که نَحْنُ قَتَمْنَا، که یکی را شهوت و قوتِ خِران دهد، و یکی را کیاست و قوتِ انبیا و  
فرستگان بنشد

سر ز هوا تا فتن از سروری ست ترکِ هوا قوتِ پیغامبری ست  
تخمِ بایی کی شہوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

۴۰۲۵	گر بُدَش سُسْتی نَزیِ خِرَان	بود او را مردی پیغامبران
	ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغامبری
	نَزیِ خَرِ گو مباش اندر رگش	حق همی خواند اَلْغِ بَکَلَرَبْگَش
	مُردہ‌ای باشم، به من حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور و رَدّ
	مغزِ مردی این شناس و پوست آن	آن بَرَدِ دوزخ، بَرَدِ این در جِنان
۴۰۳۰	حُفَّتِ الْجَنَّةُ، مَکَارَةَ را رسید	حُفَّتِ النَّارُ، از هوا آمد پدید

## دفتر پنجم

ای ایازِ شیرِ نرِ دیوگشِ مردیِ خرِ کم، فزونِ مردیِ هُش  
 آنچِ چندینِ صدرِ ادراکشِ نکردِ لُعبِ کودکِ بودِ پیشت، اینتِ مرد  
 ای به دیده لذتِ امرِ مرا جان سپرده بهرِ امرم در وفا  
 داستانِ ذوقِ امرِ و چاشنی‌ش بشنو اکنون در بیانِ معنویش

داون شاه کوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزو؟ و مبالغه کردن وزیر در قیمت او، و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن، و گفت وزیر که این را چون بشکنم؟ الی آخر القصة

شاه روزی جانبِ دیوان شتافت ۴۰۳۵  
 گوهری بیرون کشید او مُستتیر  
 گفت چونست و چه ارزد این گهر؟  
 گفت بشکن گفت چونش بشکنم؟  
 چون روا دارم که مثلِ این گهر  
 گفت شایبش، و بدادش خلعتی ۴۰۴۰  
 کرد ایثارِ وزیر آن شاهِ جود  
 ساعتی‌شان کرد مشغولِ سخن  
 بعد از آن دادش به دستِ حاجبی  
 گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت  
 گفت بشکن گفت ای خورشیدتیغ ۴۰۴۵  
 قیمتش بگذار، بین تاب و لُمع  
 دستِ کی جنبد مرا در کسرِ او؟  
 شاه خلعَت داد اِدراش فزود  
 بعدِ یک ساعت به دستِ میر داد  
 او همین گفت و همه میران همین ۴۰۵۰  
 جامگی‌هاشان همی‌افزود شاه  
 این چنین گفتند پَنجه شصت امیر  
 گرچه تقلیدست اُستونِ جهان  
 جمله ارکان را در آن دیوان بیافت  
 پس نهادش زود در کفِ وزیر  
 گفت به ارزد ز صد خروار زر  
 نیکخواه مخزن و مالت منم  
 که نیاید در بها، گردد هدر؟  
 گوهر از وی بستد آن شاه و فتی  
 هر لباس و حله کو پوشیده بود  
 از قضیه تازه و راز کهن  
 که چه ارزد این به پیش طالبی؟  
 کِش نگهدارا خدا از مهلکت  
 بس دریغست این شکستن را، دریغ  
 که شدست این نور روز او را تبع  
 که خزینهٔ شاه را باشم عدو  
 پس دهان در مدح عقل او گشود  
 دُر را آن امتحان کُن باز داد  
 هر یکی را خلعتی داد او ثمین  
 آن خسیسان را بپرد از ره به جاه  
 جمله یک یک هم به تقلیدِ وزیر  
 هست رُسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست، آخر دور به ایاز و کیاست ایاز، و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور  
 ناشدن او به کمال و مال دادن شاه و خلعت ها و جاگلی ها افزون کردن و مدح عقل مخطان کردن، به  
 مکر و امتحان که که روا باشد مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ازین امتحان ها به  
 سلامت بیرون آید، که ثبات بنیایان ندارد، إِلَّا مَنْ عَصَمَ اللَّهُ زِیرَ اِحْتِیاجِکِی سِت و آن راضد  
 بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن روح را نشناخته باشد اما حق با آن  
 ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

- ۴۰۵۵ ای ایاز اکنون نگویی کین گهر گفت افزون زانچ تانم گفت من  
 گفت اکنون زود خردش در شکن سنگها در آستین بودش، شتاب  
 خرد کردش، پیش او بود آن صواب ز اتفاق طالع با دولتش  
 دست داد آن لحظه نادر حکمتش یا به خواب این دیده بود آن پُر صفا  
 کرده بود اندر بغل دو سنگ را همچو یوسف که درون قعر چاه  
 کشف شد پایان کارش از اله هر که را فتح و ظفر پیغام داد ۴۰۶۰  
 پیش او یک شد مُراد و بی‌مراد هر که پایندان وی شد وصل یار  
 او چه ترسد از شکست و کارزار چون یقین گشتش که خواهد کرد مات  
 فوتِ اسپ و پیل هستش تُرّهات گر بَرَد اسپش هر آن که اسپ جُوست  
 اسپ رُو گو، نه که پیش آهنگ اوست مَرَد را با اسپ کی خویشی بود؟  
 عشقِ اسپش از پی پیشی بود بهر صورتها مکش چندین زحیر ۴۰۶۵  
 بی‌صداعِ صورتی، معنی بگیر هست زاهد را غمِ پایانِ کار  
 تا چه باشد حال او روز شمار؟ عارفان، ز آغاز گشته هوشمند  
 از غم و احوالِ آخر فارغاند بود عارف را همین خوف و رجا  
 سابقه‌دانش، خورد آن هر دو را دید، کو سابق زراعت کرد ماش  
 او همی‌داند چه خواهد بود چاش؟ عارف‌ست و باز رست از خوف و بیم ۴۰۷۰  
 های هو را کرد تیغِ حق دو نیم بود او را بیم و اومید از خدا  
 خوف فانی شد، عیان گشت آن رجا

چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان      زان امیران خاست صد بانگ و فغان  
 کین چه بی‌باکی‌ست؟ وَاللَّهِ کافرست      هر که این پُر نور گوهر را شکست  
 وآن جماعت جمله از جهل و عمی      در شکسته دُرِّ امر شاه را  
 قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و وُدِّ      بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

۴۰۷۵

### تشبیح زدن اُمرا بر ایازکی چرا شکستش؟ و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهترانِ نامور      امرِ شه بهتر به قیمت، یا گهر؟  
 امرِ سلطان به بُود پیش شما      یا که این نیکو گهر؟ بهر خدا  
 ای نظرتان بر گهر، بر شاه نه      قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نه  
 من ز شه بر می‌نگردانم بصر      من چو مُشرکِ روی نارم با حَجَر  
 بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را      برگزیند، پس نهد شاه مرا  
 پُشت سوی لُعبتِ گل‌رنگ کُن      عقل در رنگ‌آورنده دنگ کُن  
 اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن      آتش اندر بو و اندر رنگ زن  
 گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان      رنگ و بو مپُرسست مانند زنان  
 سر فرود انداختند آن مهتران      عذرجویان گشه زان نسیان به جان  
 از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان      همچو دودی می‌شدی تا آسمان  
 کرد اشارت شه به جِلادِ کُهَن      که ز صَدم این خسان را دور کُن  
 این خسان چه لایقِ صدرِ من‌اند؟      کز پی سنگ امر ما را بشکنند  
 امرِ ما پیش چنین اهلِ فساد      بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

۴۰۸۰

۴۰۸۵

### تقدیر شاه به کُشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم اَلْعَمُوْ اَوَّلٰی

پس ایازِ مِهرا فزا بر جهید      پیش تختِ آن اُلغ سلطان دوید  
 سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت      کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت  
 ای همایی که همایان فرّخی      از تو دارند، و سخاوت هر سخی  
 ای کریمی که کرم‌های جهان      محو گردد پیشِ ایثارت، نهان

۴۰۹۰

ای لطیفی که گلِ سرخت بدید از خجالت پیرهن را بر درید  
 از غفوری تو غفران چشم‌سیر روبهان بر شیر از عفو تو چیر  
 ۴۰۹۵ جز که عفو تو کِرا دارد سَنَد؟ هر که با امر تو بی‌باکی کند  
 غفلت و گستاخی این مجرمان از وُفور عفو تست ای عَفُولان  
 دایما غفلت ز گستاخی دمد که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد  
 غفلت و نسیانِ بَد آموخته ز آتش تعظیم گردد سوخته  
 هیئتَش بیداری و فطنت دهد سهو نسیان از دلش بیرون جهد  
 ۴۱۰۰ وقت غارت خواب ناید خلق را تا بنزاید کسی زو دلق را  
 خواب چون در می‌رَمَد از بیم دلق خوابِ نسیان کی بود با بیمِ حلق؟  
 لاَتَوَاخِذُ اِنْ نَسِينَا شد گواه که بود نسیان بوجهی هم گناه  
 زان که استکمالِ تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیاوردی نبرد  
 گرچه نسیان لائِد و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود  
 ۴۱۰۵ که تهاون کرد در تعظیم‌ها تا که نسیان زاد، یا سهو و خطا  
 همچو مستی کو جنایت‌ها کند گوید او معذور بودم، من ز خود  
 گویدش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار  
 بی‌خودی نامد بخودِ تُّش خواندی اختیارت خود نشد، تُّش راندی  
 گر رسیدی مستی بی‌جهدِ تو حفظ کردی ساقی جان عهدِ تو  
 ۴۱۱۰ پشت‌دارت بودی او و عُدْرخواه من غلامِ زَلَّتِ مَسْتِ اِلِه  
 عفوهای جمله عالم ذرّه‌ای عکسِ عفوت، ای ز تو هر بهره‌ای  
 عفوها گفته ثنایِ عفو تو نیست کُفُوش اُیُّهَا النَّاسِ اِنَّقُوا  
 جانشان بخش، و ز خودشان هم مَران کام شیرینِ تو اند ای کامران  
 رحم کن بر وی که روی تو بدید فُرْقَتِ تلخ تو چون خواهد کشید؟  
 ۴۱۱۵ از فراق و هَجْر می‌گویی سَخُن هر چه خواهی کن، ولیکن این مَكُن  
 صد هزاران مرگِ تلخِ شِصَتْ تو نیست مانند فراق روی تو  
 تلخی هجر از دُگور و از اِنَاث دور دار ای مجرمان را مُسْتَعَاث  
 بر امید وصلِ تو مُردن خوش‌ست تلخی هَجْر تو فوق آتش‌ست  
 گیر می‌گوید میان آن سَقَر چه غم بودی گَرَم کردی نظر؟  
 ۴۱۲۰ کان نظر شیرین کننده رنج‌هاست ساحران را خون‌بهای دست و پاست



تفسیر کشتن ساحران فرعون را در وقت سیاست با او که لا ضیْرَ اِنَا اِلٰی رَبِّنَا مُتَعَلِّمُونَ

نعرهٔ لا ضیْر بشنید آسمان	چرخ گویی شد پی آن صَوْلَجَان	
ضربتِ فرعون ما را نیست ضیْر	لطفِ حق غالب بود بر قهرِ غیْر	
گر بدانی سِرِّ ما را، ای مُضِلِّ	می‌رهانی‌مان ز رنج، ای کوردل	
هین بیا زین سو، ببین کین اُرْغَنُون	می‌زند یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُون	
داد ما را دادِ حق، فرعونیی	نه چو فرعونیت و مُلکت فانیی	۴۱۲۵
سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل	ای شده غِرّه به مصر و رود نیل	
گر تو ترکِ این نَجِس خرقه کنی	نیل را در نیلِ جان خرقه کنی	
هین بدار از مصر ای فرعون دست	در میانِ مصرِ جان صد مصر هست	
تو اَنَا رَبُّ هَمی‌گویی به عام	غافل از ماهیّت این هر دو نام	
رَبِّ بر مَرَبوب کی لرزان بود؟	کی اَنادان بند جسم و جان بود؟	۴۱۳۰
نک، اَنَا ماییم، رسته از انا	از اَنایِ پُرِ بِلایِ پُرِ عَنَا	
آن اَنایی بر تو ای سگ شوم بود	در حقِ ما دولتِ محتوم بود	
گر نبودیت این اَنایی کینه‌کش	کی زدی بر ما چنین اقبالِ خوش؟	
شکرِ آن که از دارِ فانی می‌رهیم	بر سرِ این دار پندت می‌دهیم	
دارِ قتلِ ما بُراقِ رحلت‌ست	دارِ مُلکِ تو غرور و غفلت‌ست	۴۱۳۵
این حیاتی، خُفیه در نقشِ مَمات	وان مَماتی خُفیه در قِشْرِ حیات	
می‌نماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بُدی دارُالغُرور	
هین مکن تعجیل، اوّل نیست شو	چون غروب آری، بر آ از شرقِ ضو	
از اَناییِ ازل دل دنگ شد	این اَناییِ سرد گشت و ننگ شد	
زان اَنایِ بی‌اَنَا خوش گشت جان	شد جَهان او از اَناییِ جَهان	۴۱۴۰
از انا چون رست، اکنون شد اَنَا	آفرین‌ها بر اَنایِ بی عَنَا	
کو گریزان، و اَنایی در پِی‌اش	می‌دود چون دید وی را بی وی‌ش	
طالبِ اوئی نگرود طالب	چون بُمردی طالبت شد مطلبت	
زنده‌ای، کی مُرده‌شو شوید ترا؟	طالبی، کی مَطلبت جوید ترا؟	
اندرین بحث ار خرده ره‌بین بُدی	فخر رازی رازدانِ دین بُدی	۴۱۴۵

لیک چون من لم یذُق لم یدر بود عقل و تخیلاتِ او حیرت فزود  
 کی شود کشف از تفکر این انا؟ آن انا مکشوف شد بعد از فنا  
 می‌فتد این عقل‌ها در افتقاد در مُغاکِ حُلول و اتّحاد  
 ای ایازِ گشته فانی ز اقتراب همچو اختر در شعاع آفتاب  
 ۴۱۵۰ بلک چون نطفه مُبدّل تو به تن نه از حُلول و اتّحادی مُفتّن  
 عفو کن، ای عفو در صندوقِ تو سابقِ لطفی، همه مسبوق تو  
 من کی باشم که بگویم عفو کن؟ ای تو سلطان و خلاصه امرِ کن  
 من کی باشم که بوم من با منت؟ ای گرفته جمله من‌ها دامت

مُجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن، و در آن عذر کوی خود را  
 مُجرم دانستن، و این شکستگی، از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلم بالله و اعلم الله، و قال  
 الله تعالی انما ینحس الله من عباده العلماء

من کی آرم رحمِ خلم آلود را؟ ره نمایم حِلْم، علم اندود را؟  
 ۴۱۵۵ صد هزاران صَفَع را ارزانی‌ام گر زبونِ صَفَع‌ها گردانی‌ام  
 من چه گویم پیشت؟ اِعلامت کنم؟ یا که وا یادت دهم شرطِ کرم؟  
 آنچه معلوم تو نبود، چیست آن؟ و آنچه یادت نیست، کو اندر جهان؟  
 ای تو پاک از جهل، و علمت پاک از آن که فراموشی کند بر وی نهان  
 هیچ کس را، تو کسی اِنگاشتی همچو خورشیدش به نور افراشتی  
 ۴۱۶۰ چون کَسَم کردی، اگر لابه کنم مُسْتَمِع شو لابه‌ام را از کرم  
 زان که از نقشم چو بیرون برده‌ای آن شفاعت هم، تو خود را کرده‌ای  
 چون ز رختِ من تهی گشت این وطن ترّ و خشک خانه نبود آنِ من  
 هم دعا از من روان کردی چو آب هم نباتش بخش و دارش مُستجاب  
 هم تو بودی اوّل آرنده دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا  
 ۴۱۶۵ تا ز من لاف کان شاه جهان بهر بنده عفو کرد از مُجرمان  
 درد بودم سر به سر من خودپسند کرد شاهم داروی هر دردمند  
 دوزخی بودم پر از شور و شری کرد دستِ فضلِ اویم کوثری

## دفتر پنجم

- هر که را سوزید دوزخ در قَوَد  
کارِ کوثر چیست؟ که هر سوخته  
قطره قطره او مُنادیِ کرم ۴۱۷۰  
هست دوزخ همچو سرمایِ خزان  
هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور  
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان  
چون خَلَقْتُ الخَلْقَ کَیْ یُرِیحَ عَلَیْ  
لَالِآنَ اَرَبِحَ عَلَیْهِمْ جودِ تست ۴۱۷۵  
عفو کن زین بندگانِ تن‌پرست  
عفوِ خلقان همچو جو و همچو سیل  
عفوها هر شب ازین دل‌پاره‌ها  
بازشان وقت سحر پَران کنی  
پَر زنان، بار دگر در وقت شام ۴۱۸۰  
تا که از تن تارِ وُصَلتِ بَسْکُنند  
پَر زنان، آمن ز رَجِعِ سرنگون  
بانگ می‌آید تَعَالُوا زان کرم  
بس غریبی‌ها کشیدیت از جهان  
زیر سایهٔ این درختم، مستِ ناز ۴۱۸۵  
پای‌های پُر عَنَا از راهِ دین  
حوریان گشته مُعَمَّر، مهربان  
صوفیانِ صافیان چون نورِ خور  
بی‌اثر پاک از قَدَرِ باز آمدند  
این گروهِ مجرمان هم ای مجید ۴۱۹۰  
بر خطا و جُرم خود واقف شدند  
رو به تو کردند اکنون اَهْکُنَان  
راه ده آلودگان را، اَلْعَجَل  
تا که غسل آرند زان جُرمِ دراز  
اندر آن صف‌ها، ز اندازه برون ۴۱۹۵
- من برویانم دگر بار از جسد  
گردد از وی نایب و اندوخته  
کانچ دوزخ سوخت، من باز آورم  
هست کوثر چون بهار ای گلستان  
هست کوثر بر مثال نفخ صور  
سوی کوثر می‌کشد اِکرامتان  
لطفِ تو فرمود ای قَیُّومِ حَیْ  
که شود زو جمله ناقص‌ها دُرست  
عفو از دریای عفو اولی‌ترست  
هم بدان دریای خود تازند خیل  
چون کبوتر سوی تو آید شَها  
تا به شب محبوس این آبدان کنی  
می‌پزند از عشقِ آن آیوان و بام  
پیش تو آیند، کز تو مُقْبِلند  
در هوا، که اِنَّا اِلَیْهِ راجِعُونَ  
بعد از آن رَجعت نماند از حرص و غم  
قدر من دانسته باشید ای مِهان  
هین بیندازید پاها را دراز  
بر کنار و دستِ حُورانِ خالِدین  
کز سفر باز آمدند این صوفیان  
مدتی افتاده بر خاک و قَدَر  
همچو نور خور سوی قرصِ بلند  
جمله سرهاشان به دیواری رسید  
گرچه مات کَعَبَتَیْنِ شَه بُدند  
ای که لطفت مجرمان را رَه‌کُنان  
در فراتِ عَفو و عینِ مُغْتَسَل  
در صف پاکان روند اندر نماز  
غرقگانِ نورِ نَحْنُ الصَّافُونَ

چون سخن در وصف این حالت رسید  
 بحر را پیمود هیچ اُسکَره‌ای؟  
 گر حجاب‌ستت برون رو ز احتجاب  
 گرچه بشکستند حامت قوم مست  
 ۴۲۰۰ مستی ایشان به اقبال و به مال  
 ای شهنشہ مستِ تخصیصِ توند  
 لذتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب  
 چون که مستم کرده‌ای، حدمِ مزین  
 چون شوم هشیار، آنگاهم بزین  
 ۴۲۰۵ هرکه از جام تو خورد ای ذوالمین  
 خالدین فی فناء سُکْرهم  
 فضلِ تو گوید دل ما را که رو  
 چون مگس در دوغِ ما افتاده‌ای  
 کَرگسان، مست از تو گردند ای مگس  
 ۴۲۱۰ کوه‌ها چون ذرّه‌ها سرمستِ تو  
 فتنه، که لرزند ازو، لرزانِ تست  
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان  
 یک دهان دارم من، آن هم مُنکسِرِ دهان  
 مُنکسِرِتر خود نباشم از عدم  
 ۴۲۱۵ صد هزار آثارِ غیبی منتظر  
 از تقاضای تو می‌گردد سَم  
 رغبت ما از تقاضای توست  
 خاک بی‌بادی به بالا بر جهد؟  
 پیش آب زندگانی کس نمرد  
 ۴۲۲۰ آب حیوان قبله جان دوستان  
 مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند  
 آبِ عشقِ تو چو ما را دست داد  
 ز آب حیوان، هست هر جان را نوی  
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید  
 شیر را برداشت هرگز بره‌ای؟  
 تا ببینی پادشاهی عُجاب  
 آن که مست از تو بود، عذریش هست  
 نه ز باده تست؟ ای شیرینِ فعال  
 عفو کن از مستِ خود، ای عفومند  
 آن کند که ناید از صد خُمِ شراب  
 شرعِ مستان را نبیند حد زدن  
 که نخواهم گشت خود هشیار من  
 تا ابد رست از هُش و از حد زدن  
 مَن تَفانی فی هواکم، لَم یَقُم  
 ای شده در دوغِ عشق ما گرو  
 تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای  
 چون که بر بحرِ عسل رانی فرس  
 نقطه و پرگار و خط در دست تو  
 هر گران‌قیمت گهر ارزانِ تست  
 گفتمی شرحِ تو ای جان و جهان  
 در خجالت از تو ای دانایِ سِر  
 کز دهانش آمدستند این اُمم  
 کز عدم بیرون جَهد با لطف و بر  
 ای بیره من به پیش آن کرم  
 جذبۀِ حقّست هر جا رهروست  
 کشتی بی‌بحر، پا در ره نهد؟  
 پیش آبت آبِ حیوان‌ست دُرد  
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان  
 دل ز جان و آبِ جان بر کنده‌اند  
 آب حیوان، شد به پیش ما کساد  
 لیک آبِ آبِ حیوانی توی

## دفتر پنجم

هر دمی مرگی و حشری دادیم  
 همچو خفتن گشت این مردن مرا  
 ۴۲۲۵  
 هفت دریا هر دم ار گردد سراب  
 عقل لرزان از اجل، وان عشق شوخ  
 از صحافِ مثنوی این پنجم‌ست  
 ره نیابد از ستاره، هر حواس  
 ۴۲۳۰  
 جز نظاره نیست قسم دیگران  
 آشنایی گیر شب‌ها تا به روز  
 هر یکی در دفعِ دیوِ بدگمان  
 اختر آر با دیو همچون عقرب‌ست  
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را  
 ۴۲۳۵  
 حوت اگرچه کشتی غی بشکند  
 شمس اگر شب را بدرد چون اسد  
 هر وجودی کز عدم بنمود سر  
 دوست شو، وز خویِ ناخوش شو بری  
 زان نشد فاروق را زهری گزند  
 تا بدیدم دستِ بُردِ آن کرم  
 ز اعتمادِ بعث کردن ای خدا  
 گوش‌گیری آوریش، ای آبِ آب  
 سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟  
 بر بُروجِ چرخِ جان چون آنجم‌ست  
 جز که کشتی‌بانِ استاره‌شناس  
 از سُعودش غافلند و از قران  
 با چنین استاره‌های دیوسوز  
 هست نطفاندازِ قلعهٔ آسمان  
 مشتری را او ولیُّ الأقرب‌ست  
 دلو پُر آب‌ست زرع و میو را  
 دوست را، چون قوَر، کشتی می‌کند  
 لعل را زو خَلعتِ اطللس رسد  
 بر یکی زهرست و بر دیگر شکر  
 تا ز خُمرةٔ زهر هم شکر خوری  
 که بُد آن تریاقِ فاروقیش قند